کوفیان



امین فقیری

امین فقیری

کوڤان

(مجموعەی دە داستان)

باشگاه ادبیات

مرکز نشر سپهر

تهران، شاه‌آباد، اول خیابان ملت. تلفن ۳۱۸۳۰۹

چاپ این کتاب در تاریخ مهرماه یکهزار و سیصد و پنجاه هجری خورشیدی
در چاپخانه‌ی ارژنگ تهران به پایان رسید.

«حق چاپ محفوظ و مخصوص نویسنده و مرکز نشر سپهر است»

فهرست

لیلك‌سیاه	۵
علم	۱۵
موجیم که آسودگی ما عدم ماست	۳۱
کوفیان	۵۱
خسته‌آمدم خسته‌تر رفتم	۶۱
عشق می‌نالد	۸۷
گربه‌ها	۱۰۳
ای‌واویلا	۱۱۷
بچه‌ها، هفت، هشت‌تاآدم دارن‌میان مارو بگیرن...!	۱۲۹
صدای پرنده‌ای گریان می‌آید	۱۴۷

لطفاً پیش ازمطالعه این غلط ها را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۱۴	ته مانه	ته مانده
۹	۸	چکار	چکارش
۱۰	۷	تخمه‌جن	تخم‌جن
۲۷	۲۰	بریدهات	بریده‌ات
۳۸	۶	همون	همه‌مون
۵۸	۶	بچره‌اش	به‌چهره‌اش
۶۹	۴	آدم‌خودش	آدم بایدخودش
۷۶	۸	شکراله	سیف‌اله
۱۳۳	۲۲	ملیحه	منیژه
۱۴۲	۵	دامنه کوه‌زیردشت‌لیزبود	دامنه‌ی کوه‌دشت‌سبزبود
۱۴۶	۲	میخواهد	میخواست
۱۷۸	۶	اسم	(زائد است)
۱۸۵	۱۳	طویفه‌ی	طویفه
۱۹۲	۲۱	میگید	میگوید

ليلك سياه

کبوتر ها دور خود میچرخیدند و با ناز دانه برمیچیدند . هوا بوی نم باران، بوی اندوهی ملایم میداد. تازه آفتاب ازدیوار بلندخانه به‌گوشه‌ی حیاط رسیده بود.

رحیم گفت «دیروز ناصر شافتك گفت طوق سرخورو میدم ، یه تومنم روش».

محلش نگذاشت. برادر کوچك منتظر جواب بود . غلام سرش را بلند کرد، نگاهش درنگاه برادر گره خورد .

ـ اگر کرور کرورم بده نمیدم ، هیشکی تو ای‌شهر«لیلك‌سیاه» نداره، بابام گفته .

کتابهایش را از لب حوض برداشت. به رحیم سفارش نمود که لیلك سیاه را بهوا نفرستد. رحیم زیر آفتاب پهلوی کبوتر ها نشست . غلام سوت‌زنان از درحیاط بیرون رفت.

کوچه سرد و باریك بود وبه آفتاب راه نمیداد. غلام دستش را در بندکش دیوار فرومیکرد. یك ردیف آجر را می‌گرفت و دستش را رویش می‌کشید . سعی میکرد ردیفها را اشتباه نکند. می لنگید ، رفته بود لانه‌ی گنجشکی را خالی کند از بلندی دیوار افتاده‌بود. کبابی محل پایش را بد جاانداخت. یك پایش کوتاه ماند.

اهل محل [illegible] شل» صدایش میکردند. تمام اهل

محل از دستش ذله بودند. آتش بود. مانند ترقه می‌ترکید. با وجودی که یه الف بچه بود برای خودش یه‌پا لات‌بود. خوشکل قاپ‌میریخت و ملوس لیس پس‌لیس بازی میکرد. درمدرسه هم کسی ازدستش امان نداشت. دیگر عادت‌کرده بود عکس خودش را آفتابه بدست در آب سبز حوض ببیند. این‌تنبیه هرروزیش‌بود چون هیچوقت مشق‌نداشت. بچه‌ها نوبتی برایش می‌نوشتند ومعلم می‌فهمیدکه خط خودش نیست، آفتابه را بدستش میداد و می‌ایستاندش لب حوض وسط حیاط.

غلام‌کلاس ششم بود. همه یك نظر داشتندکه غلام را قبول‌کنند و شرش را ازسر مدرسه بکنند. ناظم هرروز پدرش راکه زیر بازارچه دکان عطاری داشت می‌دید. باهم سلام وعلیك داشتند. پدرغلام میگفت «اختیارشو داری گوشتش ازشما استخوانش ازما».

آنروز هم ازصف بیرونش آوردند ، آفتابه را دستش دادنـد . آرام ومتبسم رفت روی‌لبه‌ی‌حوض‌ایستاد وآفتابه‌را بالای‌سرش‌گرفت. ته مانه آب آفتابه رویش ریخت . هرچه بود برایش از درس و معلم بهتر بود. همیشه اواخر ساعت سردرد می‌گرفت. هوا خوب بود ولـی سرمای خشکی‌اذیتش میکرد . فکر میکرد دیگر دستش به دسته‌ی مسی آفتابه چسبیده است. سر انگشتانش میسوخت. بعد بخودش‌گفت «این دفعه باید آفتابه را یه‌جائی‌گم وگورکنم تامجبوربشن‌آفتابه حلبی‌بخرن که سنگین نباشه».

به پنجره‌ها نگاه‌کرد وبرای بچه‌ها شکلك درآورد. بعدکه‌خسته شد حواسش رفت دنبال ماهی‌ها. ماهی های قرمز حوض را نشان می‌ـ گذاشتند. همه را می‌شناخت، کـوچك و بزرگ، نمی توانست درست شماره‌شان‌کند، توی هم میرفتند و قاتی‌پاتی میشدند. یاد شبهای تابستان می‌افتادکه روی پشت‌بام میخوابید. بابرادرکوچکش هرکارکه‌میکردند

نمیتوانستند بیشتر از ده ستاره را بشمرند.

چشمانش به محیط مدرسه عادت کرده بود حتی به لجن هـای پاشویه که فراش تمیزشان نمیکرد. درخت های نارنج را پربار در آب حوض دید. هرروز باهزار کلك وحقه دوسه نارنج را می‌چید ویواشکی از در مدرسه بیرون میبرد (گرچه بعضی مواقع فراش مچ‌دستش رامی‌گرفت) درخانه نارنج‌ها را قایم می‌کرد بعد به مادرش می‌گفت که‌حتماً برای ظهر نارنج و شیره می‌خواهم . مادر که پول میداد غـلام آهسته نارنج‌ها را درمیآورد پول‌را می‌گذاشت روی‌هم برای‌بعد ازظهرجمعه، فیلم سریال. سری آخر فیلم صاعقه را ندیده بود . دلش می خـواست همراه صاعقه بکره‌ی ماه برود. سرش را بلندکرد ، نگاهش را به آبی آسمان‌انداخت. لیلك سیاهش را دیدکه پشتك و وارومیزند. دلش‌غنج زد. آفتابه را زمین‌گذاشت و از لب حوض پائین آمـد. محیط برایش بیگانه شده بود. لیلك سیاه وارو میزد وبال بهم‌میکوفت. مثل‌اینکه دنیا را بوجد آورده بود.

غلام محو تماشای لیلك‌سیاه خودبود. بی‌اختیار دستش‌را بدهان برد و سوت بلبلی محکمی کشید. فقط وقتی فهمید دنیا دست کیست که چوب ناظم روی کمرش شکست.

معلمها ازصدای سوت به ایوان آمده بودند و لبخندی پنهانی به لبهایشان بود. ناظم باخشم فریادزد «شلك‌خدا تومدرسه‌هم ها،»

بعد چوب بودکه کف دستهای علام را میآزرد ولی غلام هنوز توفکر لیلك سیاهش بود. زیرچشمی به‌آسمان نگاه‌کرد. لیلك‌سیاهش نبود. آسمان سخت آبی بود: زلال و صاف، چونکه شب قبل بـاران مفصلی باریده بود.

□□□

انگار رحیم‌گوش بزنگ‌بود که ببیند کوبه‌ی‌در کی‌بصدادرمیآید. مادر در را باز کرد وغلام آمد تو حیاط. رحیم آنطرف حوض ایستاده بود. خودش را جمع وجور کرده باعجز و الحاح‌گفت «کاکو غلام‌منو نزن، لیلك سیاه صبح که رفته دیگه نیومده».

غلام فریاد زد «پست‌فطرت، مگه نگفتم نفرسش هوا».

سرگذاشت بدنبال رحیم و دور حوض می‌گشتند . رحیم فریاد میکرد و مادرش را بکمك می‌طلبید . مادر از اتاق بیرون آمد . رحیم دوید رفت توبغل مادرش، مادرش‌گفت «چکارداری جزجیگرزده».

ـبهش‌گفته بودم که نفرستش هوا.

ـرحیم‌گفت «ننه، بخدا تقصیر من نبود. یه کفتر غریبه اومدکه تا حالا ندیده بودمش، لیلك سیاه بلند شد بوش‌کرد، دورش‌گشت،بعد با هم رفتن ، به خدا دروغ نمیگم ، به ای آسونه سید علاالدین حسین غلام آرام شد، از راه‌پله بالا رفت، پشت بام از آفتاب پر بود. آسمان آبی مثل دریاچه‌ای زلال مـوج میزد . ته شهر آسمان را بکوه دوخته بودند. نگاهش تند دور دست را می پائید. برایش روشن بودکه لیلك سیاهش راگرفته‌اند. بیشتر ازهمه به‌قلی‌پلنگ وناصرشافتك وایرج‌طیب بدبین بود.

لب‌بام‌آمد ونگاهش‌را روانه‌ی کوچه‌کرد. چشمش‌درچشم ناظم افتادکه ازکوچه عبور میکرد. بی‌اختیار خودش‌را به‌عقب پرتاب‌کرد. لیلك سیاه را از یاد برد. صدبار ناظم گفته بودکه پشت بام نرود . فکر فلك‌شدن عصردرمدرسه ازتاب‌وتوانش انداخت. تاحالا هنوزکف‌پائی نخورده‌بود. نمیدانست‌که چراناظم همیشه‌کف دستیش‌میزند.جورابش راکه دید باآن وصله‌ی ناهمرنگ، کفرش بالاآمد. حتماً ناظم و بچه ها

پارگی جوراب را میدیدند. چقدر برایش سرشکستگی‌داشت. اشتهایش کور شده‌بود. بعد ازناهار چنان الم‌شنگه‌ای برای جوراب راه‌انداخت که آنطرفش ناپیدا بود. مادر اجباراً دستش را گرفت برد به بازار حاجی جوراب نوی‌کرد پایش، غلام حس‌می‌کرد که پاهایش در کفش ظریفتر و کوچکتر شده است، دلش قرص شد، چون آبرویش آمده بود. از همان راه بمدرسه رفت. هنوز هیچ‌کسی نیامده بود. فراش سرش داد زد «تخمه‌جن‌ها نونشونو پشت درکوچه میخورن».

محل نگذاشت. در میان خرمن آفتاب پائیزی نشست. از فکر لیلك سیاه و ناظم بیرون نمیرفت. اندیشیدکه باید تمام‌کبوترهایش را بفروشد. دیگر چه فایده اگر لیلك سیاهش را داشت همه چیز داشت. وقتی‌که لیلك سیاه جوجه بود بخاطرش آمدکه چطور بی‌پناه وترحم‌انگیز بود. باچه خون دلی بزرگش‌کرده بود آنهم درچه محلی‌که‌تمام تشنه‌ی لیلك سیاه او بودند. اصلا غلام را باآن قد فسقلیش داخل آدم بحساب نمیآوردند و اورا لایق‌کفتربازی نمی‌دانستند. بهمین جهت‌سعی می‌کردند به انواع وسائل لیلك سیاهش را ازآن خودکنند.

سرکلاس بیشتر، فکرش به لیلك سیاهش بود. ابر های سفیدی آمده بودند تو آسمان‌که مثل پشمك بودند و باد آنهـا را میرقصاند و ریشه ریشه می‌کرد، درهمشان میکرد. ناظم تا حالا پیدایش نشده بود. به خودش می‌گفت «الهی مرده باشه، الهی هیچوقت‌نیاد» ولی‌اضطرابی پنهانی جانش را دربندکشیده بود. خودش را ازتك‌ودو نمی انداخت. جلو بچه‌ها آبرو داشت، جاهل مدرسه بود و بزن بهادر کلاس. ایـن موضوع‌را به هیچکس نگفت. ازاینکه برایش دلسوزی‌کنند متنفربود. تا عصر که موقع تعطیل مدرسه بصف ایستادند از ناظم خبری نبود. وقتی‌که ناگهانی ناظم در درگاهی اتاق دفترپیدایش شدگوئی قلب‌غلام

در فضای خالی رها شد . سکوت مدرسه را گرفت ، حتی گنجشکهای شیطان نیزازاین سکوت هراسیدند. آب‌گرمی ازگلوی غلام پائین‌رفت. نمیدانست چرا آنقدر می‌ترسد . بارها تنبیه شده بود . بارها اشك از چشمانش روانه شده بود ولی این‌بار از چیزی نامرئـی رنج می برد . خلائی در روحش پیداشده‌بود. نیست‌شدن لیلك‌سیاه مقاومت‌وغرورش را درهم شکسته بود.

آمحمد فراش تابلو سیاهی را روی صندلی جلو بچه ها استوار کرد. ناظم جلوآمد، کمی از این‌در و آن‌در صحبت کرد وبعد موضوع کفتربازی را پیش‌کشید واز زیانهایش حرف زد. حرف زد تا اینکه با انگشت به غلام اشاره‌کرد و اورا به پیش خواند. غلام‌کتابهایش را به بغل دستیش داد. می‌لنگید ، پاهایش روی زمین‌کشیده میشد . حـالت ترحم انگیزی داشت . وقتی دید بچه‌ها با بی حالی نگاهش مـی کنند دریافت‌که بعضی مواقع همه در مواقع بدبختی خود راکنار میکشند. معلم‌ها گوشه‌ی مدرسه گردهم ایستاده‌بودند. تابلوسیاه راکه دیدندحس کنجکاویشان تحریك شد. ناظم سرغلام فریادکشید «ظهری‌روپشت‌بون چکار میکردی؟».

غلام آب دهانش را بزورفروداد وگفت «آ، آ رفته بودیم‌تنباکو پهن‌کنیم، به ای‌قبله‌ی حاجات،».

بچه‌ها ناگهانی زدند زیر خنده، ناظم دمغ شد، لبش را بدندان گزید .

ـحالا چه موقع تنباکو پهن‌کردنه ؟ ای‌موقع سال. حـالا دیگه سروکارت به جائی رسیده‌که منو دست میندازی، آمحمد زودی پاهاشو بزار توفلك، زودباش.

آمحمد فلك را جلوآورد، دونفر ازبچه‌ها با اکراه دو سر فلك

را گرفتند . غلام با دلمردگی کتش را بیرون آورد . کفشش را نیز درآورد، پاهایش عرق کرده بود و روی آجر ها نشان می گـذاشت . انگشتان پایش یخ کرده بود. ناظم چشم به پاهایش دوخته بود که می‌لنگید. خیلی هم بد می‌لنگید. ناگهانی به آمحمد گفت «دستاشو بذارتو فلك، دستاشو، خاك برسر لنگه» .

غلام به خود لرزید. تاحال هیچکس این‌چنین لنگیش رابرخش نکشیده بود و تا حال از کسی نشنیده بود کـه دست کسی را توی فلك گذاشته‌باشند. بندخفتی مچ‌دست‌غلام‌را چسبید. گوئی آمحمدمیخواست تلافی نارنجهای مدرسه را درآورد. بند را محکم کرد . رگهای دست غلام بیرون زدند. انگشتانش بازماند. انگشتانش متشنج بود.

اولی را طاقت‌آورد ولی وقتی که چوب روی انگشتانش خورد دلش شکست، اشکش سرازیر شد وبعد باهق‌هق بگریه افتاد. خون از لابلای ناخنش بیرون زده بود . مزه‌ی‌گس اشك را توی دهانش حس می‌کرد .

ناظم گفت که دستش را باز کردند. غلام‌دیگر نمی‌فهمید که کدام دستش بیشتر درد میکند . ناخن یکی از انگشتان دست راستش شکسته بود. و وحشتناك اذیتش میکرد.

ناظم‌گچی بدستش‌داد و گفت «یالله، زودباش‌اسم بیست کفتررو بنویس» :

همهمه از بچه‌ها بلند شد، ناظم سرشان داد کشید. دوباره سکوت مرگ‌آنجا خیمه زد. غلام‌گریه مجالش نمیداد. با لگد ناظم کنار تابلو سیاه رفت. قرمزی خون توی‌گچ میدوید. شروع به نوشتن کرد .

طوق‌سرخ
طوق‌زرد

طوق‌سبز
دم‌سرخ
دم‌کل
دم‌سیاه
لیلك‌سبز
لیلك....

به یاد لیلك سیاهش افتاد. لرزید. هرطور بود خودش راگرفت و آرام نوشت:

لیلك سیاه

سرش گیج خورد. دستش از آخر(ه) لیلك سیاه بـه پائین تخته کشیده شد و بزمین درغلطید .

۴۲/۹/۶

عَلَم

ماه محرم و سینه‌زنی، روزهای بیرنگ کودکیم را رنگی میداد. باعث می‌شد که آدم تنهائی‌را فراموش کند، همراه جمعیت حرکت کند، غرور داشته باشد، دعوا کند . بادو سه جای شکسته به خانه برگردد و به پدر هیچ نگوید، ولی تا صبح درتب دست وپا بزند وهذیان بگوید.

آنسال محرم درست وسط تابستان افتاده بود . ما از پائین شهر آمده بودیم و کمی بالاتر ساختمان کرده بودیم، هنوز نیمه تمام بود. تا پدرم پولی رواج میداد سروکله‌ی عمله و بنا درخانه پیدا می‌شد . منهم مجبور بـودم تو دست و پای آنها کارکنم . بعضی مواقـع غربال را برمیداشتم و میرفتم برای بنا نان و کباب بخرم . چندبار ریگ داغ در آستینم می‌افتاد وبا چه بدبختی کباب می‌گرفتم بماند. ناشکری‌نمیکنم، اینهم یکنوع زندگی بود.

درمحل غریب بودم. بچه های محل تره بارم نمیکردند . هنوز وقت بازی باآنها را پیدا نکرده بودم. بچه‌ها را میدیدم کـه گله به گله نشسته بودند وقمار میزدند. اهل سیب دزدیدن ازباغ‌ها وقمارهای ساده بودم نه باآنها، بلکه با برادرم وپسر دائیم. خوب میفهمیدم که روحیه‌ام باآنها سازگار نیست . درآن محل احساس پوچی و کسالت میکردم . تنها چیزی که باعث میشد کمتر درفکر باشم همان ساختمان خانه بود که کم کم بودجه ته کشید و خانه نیمه تمام ماند . آخر کجا شنیده‌اید معلمی

با چندرغاز حقوقش بتواند خانه بسازد ؟ میدیدم که چهره‌ی پدر دژم و سوخته میگردد ولی درست درك نمیکردم که به چه علت پدر سر ما داد میکشد، فقط خوشحال‌بودم که دیگر کار نمیکنم.

□□□

تا بخواهد دهه‌ی محرم شروع شود ما بابچه‌ها به پیشوازش رفته بودیم. ناصر وعلی علمهائی که پدرشان از کربلا آورده بود میآوردندو می‌گشتیم وحسین‌حسین میکردیم . این علمهای کوچك شده بود چه آرزوئی، حتی هنگامی که علمها را بدیوار تکیه میدادند نمی گذاشتند که من نزدیك شوم. می‌گفتند «علم‌گرفتن لم‌داره، تو چه میدونی علمو چه‌جوری میگیرن؟».

و من فقط حسرت میخوردم. از این‌گونه خواهشها به پدر نمی‌کردم که خدای ناکرده علم بخرد . علم را که نمیشد جای نان وگوشت خورد .

دهه‌ی محرم مرتب درشیراز سینه‌زنی بود و ماکه تا حال برای خودمان سینه زنی میکردیم مجبور بودیم مانند نهر های کوچك بهم به‌پیوندیم تاتشکیل رودی بدهیم. تمام کوچه‌های‌دروازه‌ی کازرون‌مثل‌ما این علم‌وکتل‌را داشتند که حالامجبوربودند به‌این رودبزرگ‌به‌پیوندند. علمهای ناصروعلی درمقابل‌علمها وپرچمهای بزرگ‌محله حقیروکوچك بودند لذا بازنشسته شدند.

عصر که میشد تکه نانی را به‌سق میکشیدم وپابرهنه بیرون‌میزدم. دهشاهی نقل پیرزن (چسفیل) از بابای علی میگرفتم و میرفتم تو «سید تاج‌الدین غریب » می‌نشستم . علمها و پرچمها را مانند آدمهای افلیج بدیوار تکیه داده بودند. بچه‌ها آب روی هم می‌پاشیدند. متولی میآمد وآنها را با فحش خواهر ومادر بیرون‌میکرد. دوباره برمیگشتند. ازرو

نمیرفتند. من در جمع آنها غریبه بودم. به من اهمیتی نمیدادند. منهم‌تا نقل پیرزن داشتم درفکر آنها نبودم. نگاهم را ازمردم که دسته دسته بـه زیارت میرفتند برمیگرفتم و زل میزدم به علمها، در فکرم علم کوچکی را انتخاب میکردم. علم‌را بلندمیکردم. فکرمیکردم که حالا به‌شاهچراغ رسیده‌ایم. مردم انبوه ایستاده‌اند و مرا مینگرند ومن سینه‌را جلومیدهم و با غرور از مقابلشان میگذرم. خدایا تمام دنیا به من نگاه میکنند. من علم گرفته‌ام. بعد فریاد متولی چرت و رؤیای مرا پاره میکرد . محیط برایم همان محیط آشنا میشد. زنی پسرش راکول گـرفته و رو به حرم میبرد. پسربزرگ بود. تعجب کردم که چرا پسره به ایـن بزرگی پشت مادرش سوار شده‌است. وقتی که ازجلوم‌عبورکرد پای‌سوخته‌ی پسررا دیدم که غرق مرکوکرم بود. چرا من تا حالا تو حرم نرفته بودم ؟ بلند شدم زیر چادر زنها پنهان شدم رفتم دور ضریح، چه‌بوی خوشی‌میداد. به آئینه‌کاریها نگریستم و لاله ها و قبرکه مخمل سبزی رویش کشیده بودند. جلوتر رفتم، پسر پا سوخته را پیداکردم. پشتش را زده بود به ضریح، با بی‌خیالی اطرافش‌را نگاه میکرد. مادر پنجه‌هایش رادرآهن مشبك ضریح انداخته بود و زار زار گریه میکرد . نمیدانم چرا دلـم خواست منهم گریه‌کنم . اشك کمی جلو دیدم را گرفته بود ولی پائین نمیریخت. تخم چشمهایم میسوخت.

آمدم‌کنار زن میله‌های ضریح را گرفتم. زن هق‌وهق میکـرد . دماغش را باگوشه‌ی چارقدش‌گرفت ونالید «خدایا یه‌کاری بکن،بچمو از من نگیر، یاسیداجه‌ی غریب یه‌کاری بکن‌که موقع مدرسه بتونه بره سرکلاس، سه‌ماه آزگاره رو دستم افتاده، خدایا منکه چیز بزرگی‌ازت نمیخوام» .

بچه را نگاه‌کردم. پاهایش بدجوری سوخته بود. نگاهش روی

شمعهائی که تازه روشن کرده بودند ثابت مانده بود . گوئی شمع‌ها در چشمش شعله می کشیدند. فکر کردم منهم مانند این زن می‌توانم خواهشی بکنم .

«فقط یه‌شب، یه علم کوچیك» منم دلم میخواد مثل همه‌ی بچه ها علم بگیرم» .

دستم را روی مخمل سبز ضریح کشیدم و به صورتم مالیدم. چه بوی خوشی، صورتم معطر شده بود. انگاری که بهمه‌چیز امیدوارشده بودم. دویدم بیرون، دیدم علم‌سیاه خوش دستی گوشه گذاشته شده، رفتم کنارش نشستم. دو دستی علم را چسبیدم، بعد صورتم را به چوب علم چسباندم. بوی عرق دست میداد. بوی مخصوص چوب را میداد. اینجا بود که حسن فرفره را دیدم. حسن فرفره آنقدری که تو بچه‌ها سوکسه داشت بین بزرگترها نداشت. لاغر ـ ولی فرز وچابك بود. عادت نداشت مانند دیگر لاتها چاقو درجیبش بگذارد. زنجیر یزدی دانه‌ریزی داشت که باهاش دعوا میکرد. دیگرهمه‌ی محل‌شناخته بودندش، کسی خودش را دم پرش نمیداد. زنجیر را دریك آن می‌توانست درمشتش جمع کند وبعد مثل شلاق رها کند. حسن فرفره مسئول علمها بود.

نشسته بودم وعلم را دو دستی چسبیده بودم که یکی از پسر ها کمی از خودم بزرگتر کنارم آمد، پیراهنش اصلا تکمه نداشت . بند تنبانش آویزان بود . سرکاسه‌ی زانویش پاره بود و ریشه ریشه ، پشت پاهایش زیر چرك بود و سیاهی میزد. چشمهایش بیحال بود . خواستم کاری کرده باشم. لبخندی بزور گوشه‌ی لبانم نشاندم قیافه‌اش اصلا تغییری نکرد. کم کم وحشتم گرفت . وقتی که حسن فرفره نزدیك شد صدایش زد وگفت :

ـ حسن آقو تو ای‌رو میشناسی؟

حسن خیره نگاهم کرد و گفت « توهم تحفه نشونم میدی ، نه‌ـ قابل شناختنو نداره».

ـنگاه کن، حتماً میخواد علم‌بگیره، چه‌جوری چوبو گرفته.

من گفتم «علم ...»

حسن فرفره گفت «قزمیت مگه یه قدمه، پنج ساعت باید علم رو دستت‌باشه، زیرش‌میزای، پاشوـپاشو» دستم راگرفت وبزور بلندکرد. چیزی در دلم شکست. احساس کوچکی و حقارت کردم. به کبوتر ها نگریستم که روی ناودانها و دیوار ردیف نشسته بودند و کف حیاط را نگاه می کردند. دلم می‌خواست سنگی به پرانم واین نگاههای کنجکاو راکه فکرمی کردم فقط به سرخوردگی من مینگرند دور کنم. غروب‌از در مسجد داخل شد و بعد چراغ بود و چراغ ، مردم جمع شدند سینه زدند و حرکت کردند و منهم با این آرزو به خواب رفتم که باید علم بگیرم، فردایش چوب بلندی‌را برداشتم وفکر کردم که علم است ودور حیاط گشتم، تمرینی بود .

□□□

این‌بار عصر زودتر رفتم. متولی حیاط را آب‌پاشی‌میکرد و آب می‌پاشید روی درخت‌های نارنج که برگهایش تر و تازه شوند. یکقران ازعلی یزدی‌خاك شیرینی گرفتم وخوردم. سایه‌ی کسالت باری درمسجد افتاده بود. دلم‌گرفته بود. اضطرابی ناآرام اذیتم میکرد. غروب شد . دوباره رفتم کنار همان علم ونشستم.

بچه ها پر سروصدا گردهم بازی میکردند . پیش خود گفتم « امشب اگر سرم بره باید علم بگیرم ، مگر من چه چیزم از این لات غوره‌ها کمتر است».

چراغها روشن میشد و رفت و آمد زیادتر ، نفهمیدم کی رنگ

آسمان عوض شد. به هیچ چیز فکر نمیکردم جزبه علمی که کنار دستم قرار داشت . پسر دیروزی آمـد ایستاد رو برویم . دستش را زد به کمرش و بر و بر نگاهم کرد. بعد دید که از رو نرفتم گفت « مگه تنت میخاره؟» .

ـتن خودت میخاره.

یقه‌ام را گرفت. بهم‌پیچیدیم. فحش‌میداد. مشتم‌را پر کردم‌محکم بدماغش کوفتم. ناگهانی خون بیرون‌زد. دورما شلوغ شد. حسن‌فرفره دستم را گرفته بود که یکدفعه مشتی‌بدهانم‌خورد. مزه‌ی‌گس‌وشورخون دهانم را گرم و تلخ کرد. دلم شکست. در نگاههای اطرافیانم بارقه‌ای ازمهر ومحبت نمیدیدم. اینجا بود که خودم را خیلی تنها حس کردم . سرم را زیر انداختم وازمسجد بیرون آمدم.

لبم میسوخت، چاك‌خورده بود. لب‌جوی خیابان نشستم ودهانم را شستم. باد که بدهانم میخورد دندانهایم یخ‌میکرد. باورم شده‌بود که علم گرفتن از من برنمی‌آید . من غریب دراین محل چـکار میکردم ؟ اینها شب وروز باهم قاپ‌بازی میکنند. تو این صحراها خدا میداند که چکارها که نمیکنند. به خانه رفتم، کسی نفهمید که چه بلائی سرم آمده است. زودی برختخواب رفتم. سرم درد میکرد . فردا صبحش دوباره چوبی بلند برداشتم و دور حیاط گشتم و برای خودم نوحه خواندم . چوب را پائین وبالا میبردم. فکر میکردم از در شاهچراغ عبورمیکنم. تا عصرکارم همین بود. تصمیم داشتم به سیدتاج‌الدین غریب نروم ولی وسوسه آرامم نگذاشت. رفتم دور از علمها نشستم. جلیل سپور آمـد رفت پهلو علمش، پیراهنش را عوض کرده بود. به خودم جرأت دادم، جلو رفتم و روبرویش ایستادم. مرا که دید جاخورد. گفت «رو که‌نیس سنگ پا ماله‌ن» .

گفتم «من نمیخوام علم بگیرم ، ما دیگه با هم حسابی نداریم ، توهم زدی».

نیم نگاهی به من کرد. درنگاهش غم وبی‌حالی عجیبی را می‌دیدی. دلم برایش‌سوخت. حس‌میکردم ذاتاً بچه‌ی‌شروری‌نیست. حس میکردم دردیکدیگررا میدانیم. اشتراك بین‌مازیادبود. گفت «بروچراغ بگیر » .

ـتورش میتکه، نفت میریزه روآدم، ممکنه آدم آتیش بگیره.

ـتو هم خدارو میخوای هم خرمارو ، امام حسین قربونش برم نمیزاره .

خواستم صحبت را برگردانم، گفتم «کلاس چندمی؟» .

ـچکار داری ؟

ـآقام معلمه وامیداره قبولت کنن.

ـمن اصلا مدرسه نمیرم .

دمغ شدم. دیگر هیچ نگفتم. حرفها در قلبم زنده بودند . ولی نیامده نك‌زبانم می‌مردند. مسجد شلوغ شد.

زنجیر زنها هم حرکت کردند . همراه جلیل سپور راه افتادم . شهر شلوغ بود. موقعی که محله ازحرکت بازمیماند جلیل می‌نشست و علم‌را میداددست من که برایش‌بگیرم. صورتم‌رابه پارچه‌ی‌ملیله‌دوزی‌ی علم‌می‌سائیدم وباریشه‌های‌ابریشمی‌اطراف علم‌بازی‌میکردم. بوی‌عطری ملایم میداد ولی غرورم را ارضا نمیکرد . دلم می‌خواست خودم علم بگیرم. دلم می‌خواست سینه‌ام را جلو بیاندازم وبه مردم فخر بفروشم.

□□□

صبح زود در زدند. رفتم پشت در، خاکروبه‌ای بود. در را باز نکرده گفت «اگه نونی‌ـ قاتوقی دارین بدین».

برگشتم ، پدرم دو سه گل شامی داد با نصفه‌ای نان، در را بـاز کردم. فقط دیدم که سرش را بلند نکرد.

گفتم «جلیل» جوابم نداد . پشیمانی از سر و رویش می بارید . گاری دستی را حرکت داد. دویدم دنبالش.

ـ جلیل بگیر، خوبه، مال دیشبه.

سرش‌را بلند کرد. قطره اشکی درچشمانش‌بود. دستش را دراز کرد و نان را گرفت. نشست پیچید تو دستمال. همینطور که سرش زیر بود گفت «بوام مریضه، حالش بده، امروز نتونس بیاد» .

لحظه‌ای ایستاد. چشمان غمناکش را به من دوخت «امشب‌میای سیداجه‌ی غریب؟».

ـ حتماً میام .

رفت. به اتاق برنگشتم. قطره اشکی درچشمانم بود. رفتم زیر درخت نسترن‌گوشه‌ی‌حیاط وبه‌گلهای انبوهش‌نگاه کردم‌بعدشروع کردم به چیدن‌گلها که عرقش را می‌گرفتیم . هر گلی که می‌چیدم فکر میکردم قطره اشکی است که از دیده‌ی جلیل‌می‌چکد. دیگرهوس‌علم گرفتن از دلم رخت برکشیده بود. یك دوست پیداکرده بودم. قطره اشکش مرا به او پیوند داده بود.

عصر دوباره زیر خواهش دل نتوانستم مقاومت کنم . بیشتر میرفتم جلیل را ببینم. یك احوالپرسی ساده که پدرش چطور است مرا راضی و راحت میکرد. متولی آب حوض را خالی کرده بود. دیگـر درخت های نارنج را در آب نمیدیدم. لجن های سبز کنار حوض و تو پاشویه بوی مخصوصی میداد. کرمهای قرمز کوچك داخل لجن‌ها لول میخورد. مردم کمافی‌السابق بزیارت میرفتند. علم ها راکناردیوار تکیه داده‌بودند وپرچمهای رنگ‌برنگ ودرکنارشان علامت محله‌قرارداشت

که چه سنگین. کسی قدرت نداشت علامت را بلند کند. آنهائی که تو زورخانه ادعای کباده کشی و پهلوانی میکردند از بردن علامت عـاجز بودند. فقط یکنفر میتوانست علامت را بکشد. آنهم غلام سیاه بود با موهای کرنجی. وهیکل بلند و چهارشانه وچشمانی نافذ. همه‌احترامش را داشتند. گاریچی‌بود. اگرقهرمیکرد دسته‌ی دروازه‌ی‌کازرون باید بود بی‌علامت حرکت کند. بهمین‌خاطر بزرگتر محله همیشه سبیل غلام‌سیاه را چرب میکرد. چهار طبق داشتیم که روی هر کدام ده تائی شمایل و چراغ زنبوری قرارداشت بامنگوله‌ها ولاله‌های رنگارنگ وچهل‌چراغ زنبوری تك‌تك که هر کدام روی چوبی نصب شده بود و هر کـدام از بچه‌ها یکیش را می‌گرفت.

شبهای تاسوعا و عاشورا کازرونی های مقیم شیراز هم بدسته‌ی دروازه‌ی کازرون ملحق‌می‌شدند وحسابی‌محله شلوغ می‌شد. حالا شب تاسوعا بود. دسته‌های سینه‌زن از دوسه مسجد گرد می‌آمدند با سنج و پرچم که بعد سازمان بندی می‌شد وباهم حرکت میکردند. توشیراز دو دسته ازنظرشلوغی و الواطی‌مشهوربودند، یکی محله‌ی خودمان ویکی هم درب‌شازده، که دعواهائی میشدکه باوساطت بزرگترها صلح افتاد. ایندو دسته‌دنبال‌ارتجاع‌وحزب‌بندی‌نمیرفتند، بکرات‌روح آزادیخواهی خودرا ثابت‌کرده بودند.

تا ستاره‌زدکنار علم جلیل نشسته بودم و تکان نمی‌خوردم. حتم داشتم که امشب نصف راه را بمن میدهد. مادیگر رفیق بودیم. دو شب دیگر دسته حرکت میکرد. اگر موفق نمی‌شدم علم بگیرم میرفت‌تاسال دیگر، جلیل پیدایش نشد. دلم شور میزد. جنب وجوشی افتاده بود در مسجد وهمهمه بود وصدای زنجیرزنها، پدرجلیل چطور شده بود؟گفتم حتماً حالش خیلی خراب است که جلیل نتوانسته است بیاید. سرم‌را که

بلند کردم حسن فرفره را دیدم. مستقیم بطرف من آمد بالحنی غیرعادی وطلبکار بمن گفت «جلیل سپور کو؟» .

ـ بواش مریضه علمو داده دست من.

ـ عجب بچه پرروئی هستی. علمها همش دست منه ، من اختیار دارشونم. اقل کم باید بیای پهلومن اجازه مجازه‌ای بگیری.

پیش خودم گفتم «تو کی هستی که ازت اجازه بگیرم».

من عادت ندارم به کسی رو بزنم.

دلم میخواد توزندگی هیچکس نتونه سرم منت بزاره.

رویش را بطرف مردم چرخاند. با چشمانش جستجو میکرد. ناگهانی فریادزد «آهای کریم دنبه».

پسر کی خپله وگوشت آلود دوید طرف ما «سلام حسن آقو؛ چکارم داشتی؟» .

ـ ای علمو بگیر، حواستم جمع باشه.

ـ حسن آقو من زورم نمیرسه .

ـ حالا دیگه زورت نمیرسه، من میگم بگیر بگوچشم.

طرز غریبی نگاهش کرد. دیدم رنگ کریم دنبه روبسرخی رفت. دیگر جواب نداد. آمد علم را ازدست من گرفت. محله حرکت کرد. اول علمها وکتلها از در بیرون رفت وبعد چراغها وعلامت وبعد مردم. کنار کریم دنبه راه میرفتم، کریم هن‌وهن میکرد. مرتب فحش میداد .

گفتم «لابد به‌حسن فرفره فحش میدی؟».

خندید وگفت «آدم مادر قحبه‌ایه، مگه‌توبچه‌ی ای‌محل‌نیسی؟».

ـ نه نیسم.

ـ هیچ‌وقت باهاش قاپ‌نریز.

ـ من اصلا قاپ سرم نمیشه.

ـمیشینه «کوزه» پولم قرض میده.

ـبده، بمن چه.

وبعد دیدم که نفس‌نفس میزند گفتم «خسته شدی؟».

ـنه، فقط دستام کیس میره .

ـمیخوای بده به من چند قدمی برات بیارم .

دو دل بود . عاقبت بی‌حالی بر تصمیمش غلبه کرد « یادت باشه علم تحویلته، مواظبش‌باش پنجه هم داره».

بسرعلم نگاه کردم. دست‌بریده از ورشو بالایش بود. گفتم«مگه میخوای در ری؟ ».

ـنه، فقط برا احتیاط گفتم.

رسیده بودیم به خیابان، علم دستم‌بود. بالاخره به‌آرزویم‌رسیده بودم. سعی میکردم علم را با علمهای دیگر همطراز کنم. شلوغی بود، درهوا و زمین، خیابان غرق نور بود. مردم توپیاده‌روها تماشامیکردند. فرصتی بود برای زنهائیکه سال‌تاسال ازخانه بیرون نمیآیند. ونگ‌ونگ بچه‌ی‌شیری، صدای‌کاسب‌های‌دوره‌گردوهمهمه‌ی‌سینه‌زن‌همراه سیاهی‌ی شب روی‌آدم می‌ماسید. سینه را جلو داده بودم و دستم شق و رق علم را چسبیده بود. مثل کاوه‌ی‌آهنگر، چه خوب، هرکجاکه بروم‌آنها هم میآیند . پاهای برهنه‌ام روی اسفالت خنك خیابان کیف میکرد . شاد و آزاد بودم . بچگی همینش خوب است ، توقـع انسان کـم است . موضوعهای‌کوچك انسانرا شاد میکند. آدم را بی‌نیاز میکند و غمهای کوچك‌آدم را میگریاند .

وارد بازار می شدیم که متوجه شدم کریم دنبه پیدایش نیست . چشمان مضطربم را تنگ‌کردم وهمه‌جا را نگریستم. بین علمها، چراغها و طبق ها ، او نبود ـ پیدایش نبود . حالا دیگر مستقیماً مسئولیت علم

بگردنم افتاده بود. به خودم امید دادم. کاری که ندارد. چشم‌برهم‌بزنی شب تمام است وسینه‌زن برمی‌گردد. ولی برگشتنی درکار نبود. امشب آستانه‌ی سیدعلاالدین حسین‌هم میرفتند. کوچه های قلوه‌کاری وتنگ و ترش شیراز تلخ‌ترم میکرد. نمیدانستم مواظب چاله چوله های متعدد کوچه باشم یا لنگرعلم که هردم بسوئی متمایل می‌شد. باد می‌افتاد در پارچه و هردم بسوئی میکشاندش. کم‌کم دست هایم بی‌حس شد. خون ازجریان افتاده بود. علم به‌جلو خم می‌شد، بزور به بالایش میکشاندم. دوسه بار تلوتلو خوردم. پایم‌بسنگ خورد. دردی دردلم پیچید. جرأت ابراز نداشتم. دراین سیل جمعیت چه می‌شدکرد ؟ دیوارها ـ دیوارها رهایم نمیکردند. همراهم می‌آمدند. گرفتارم کرده بودند. دلم‌میخواست صحرا بود وپاهای کوچکم ازهرطرف که می خواست گام برمیداشت. مثل تخته چوبی بودم که روی رودخانه افتاده‌باشد. به‌آستانه‌ی سیدعلاـ الدین که رسیدیم نفسی براحتی کشیدم. مثل اینکه آدم خودش را بزور به قله‌ی کوهی برساند.

علم‌ها را تکیه دادیم به‌دیوار وخودکنارشان نشستیم . چهارپایه را گذاشتند وسط ونوحه‌خوان نوحه‌خواند وبعد سینه زدند. شب درهم و مغشوش بود. همهمه‌ی گنگ وناخودآگاهی درگوش‌می‌پیچید. ذرات قیری شب باصدای عزاداران درهم‌بود. بوی شب‌میداد این‌حسین‌گفتن، بوی تاریکی، بوی ظلم، خودت‌را مظلوم حس میکنی، حسینی کوچك که سر بریدهات را خودت میگردانی.

همین موقع بیاد جلیل وپدرش افتادم. پدرش همیشه شکایت‌می‌ـ کرد. پشت در خانه‌ی‌امی‌نشست وشکایت روزگار را با دل پردرد پدر اضافه می‌نمود. روزی پانزده ریال حقوق می‌گرفت. می‌گفت وقتی که اعتراض میکنیم میگویند «ازخونه‌ها انعام‌گیرتون میآد، درحقیقت ما را

به‌گدائی میفرسن».

نمیدانم چرا نگاهم به‌گنبد افتاد. گنبدی که در زیرنور چراغ پر نور سبزی که بالایش قرارداشت روحانیتی عجیب بهم زده بود . قطره اشکی درچشمانم موج زد. دعایش کردم. کمی سبك‌بار شدم ولی،ولی خستگی هنوز باقی بود. به‌یکی‌یکی ازبچه‌هاگفتم که می‌توانند علم‌مرا بگیرند. همه جواب یأس‌آمیز میدادند. مثل‌اینکه فقط من‌بودم که هوس گرفتن علم‌را داشتم. آخرکار حقیقت را درگوشم کردند.

ـ بدبخت کی برگشتن علم میگیره ؟

ـ کی درکوچه‌رو برات واز میکنه ؟

ـ کی دلش میخواد تا دوسه روزکت‌وکولش درد بگیره ؟

نمی توانستم به اعتقادم پشت‌کنم . محله حرکت کرد . علم را بکول‌کشیدم. گوئی این استراحت نیم ساعته خستگی را ازتن‌من‌بیرون نکرده بود. دوباره درد از پشت شانه هایم شروع شد. همهمه و نوحه‌ی جمعیت به پشت‌گردنم می‌خورد و مرا مجبور میکرد جلوبروم.

رسیدیم به صحن سید میرمحمد برادر شاهچراغ، از بازار بین‌الحرمین عبورکردیم. شاهچراغ زیرآدم بود. آدم از زمین می‌جوشید. از در بزرگ شاهچراغ یکی از محله‌ها بیرون میرفت. علم وکتلشان‌را می‌شد دید.

ما نشستیم وعلمها را تکیه دادیم. این‌بار تمام سینه‌زنها اگرچه‌از محله‌های مختلف‌بودند همه به‌نوحه‌ی یکی‌گوش‌میدادند ویك نوا سینه میزدند. خواب مثل شادئی کوچك بسراغم‌آمد ولی وقتیکه پاهایم‌له‌شد از رؤیا پریدم. می‌خواستیم حرکت‌کنیم. علم را برداشتم. در شلوغی راه نبود. دوسه‌بارعلم تاسرحد سقوط پیش رفت‌که باهرجان‌کندنی‌بود راستش‌کردم. بالای دربزرگ شاهچراغ‌پنجه‌ی ورشو به‌سردرگیر کرد و

رها شد درجمعیت. نفهمیدم بسر کدام بدبخت خورد. کسی نمیتوانست خم شود تاپنجه را بردارد . گوئی هیچکس خودش راه نمیرفت بلکه هلش‌میدادند. می‌خواستم برگردم، مگر می‌شد؟ مرا به‌جلومیراندند. از خود اراده‌ای نداشتم. حفظ علم و سعی در زمین نخوردن باعث شد که چند لحظه‌ای دوری‌دست حضرت‌عباس‌را تحمل کنم. ولی‌بعدمسئولیت حفظ امانت یادم افتاد. یادم به حسن فرفره افتاد که یکی‌یکی علم ها را تحویل می‌گرفت .

به‌آن چنان آدمی چه می‌توان گفت؟ درد شانه وپا واین دردتازه یکی شده بود وقلب کوچکم را شکسته بود. خیابان‌ها خلوت شده‌بود. حالا دیگر مردم دسته دسته به‌خانه میرفتند. سینه‌زن آن شوروشوق‌پیشین را نداشت. همه خسته بودند. گروهی حرف میزدند و گروهی سکوت کرده بودند.هر کس به‌خانه‌اش نزدیك می‌شد خداحافظی میکرد.دیگر حواسم پیش کسی نبود. هیچ چیز را نمی نگریستم. هرچه نزدیك تر می‌شدیم هراسی عظیم قلب کوچکم را درچنگال می فشرد و روح ترد و نازکم را آزار میداد. این حسن فرفره عجیب آدمی‌بود باچشمهایش حرف میزد. حالا فکر میکردم چگونه ازمن بازخواست میکند.چندشم می‌شد. حرف زدن با اورا لایق خود نمیدانستم چه‌رسد به اینکه حالت طلبکاران را داشته باشد. پرچمها را خوابانده بودند و دونفر سروتهش را روی دوش گذاشته بودند و حرکت تندتر شده بود. پشت سرم فقط صدای همهمه می‌آمد. از روی پشت بامها مردم عبور این قافله‌ی درهم شکسته را تماشا میکردند. آن محله‌ای که با آن عظمت حرکت میکرد حالا حالت لشکر شکست خورده‌ای را داشت ومن خودم را مظهر این شکست میدانستم. پنجه‌ی ابوالفضل دست خودم بود که ازپیکردم جدا شده بود. هنوزجزمسئولیت‌های‌ساده‌ی زندگی‌را نپذیرفته بودم.دوستی

هم نداشتم که از من حمایت کند یا لااقل دلداریم بدهد . به بچه‌ای که تر وفرز از کنارم عبور میکرد گفتم که سر علم مرا روی کولش بگذارد تا ماهم علم را افقی ببریم، نپذیرفت و ریشخندم کرد.

درهمین هنگام کوچه‌ی باریك و تاریکی مرا به‌خودخواند. نمیدانم چطور شد که به کوچه پیچیدم. علم را بدیوار تکیه دادم وخودم را زیر پارچه‌اش پنهان کردم، مانند کبکی که سرش را زیربرف پنهان کند .

زبری ملیله‌دوزیها را روی صورتم حس میکردم. تمثال ابوالفضل در رودخانه بامشك تبرخورده در حافظه‌ام منعکس شد. چه‌بوی خوبی میداد عطر علم که مانند عطر ضریح شاهچراغ بود . چشمهایم را بسته بودم. فرار از حقیقت ـ ترسیدن و بعد صدای پاها که تمامی نداشت و قلبم که درسینه زیادی میکرد و زیادی میزد. صدای پا ها دور میشدند . سرم‌را از زیرپارچه‌ی علم‌بیرون آوردم. کوچه‌ی باریك‌زیرفشار تاریکی خفه میشد. برای آخرین‌بار دستی به‌پارچه‌ی علم کشیدم و با احتیاط از کوچه بیرون آمدم. قدمهایم تندشد، تند، تندتر، وحالا با آخرین‌سرعت میدویدم مانند پرنده‌ای که از قفس آزادش کنی.

شیراز ۳۰ر۱۰ر۴۷

موجیم که آسودگی ما
عدم ماست

خضیر گفت «نیومد بی‌غیرت».

حامد گفت «تو بگو کس و کارت اینجا کین؟ کیو میشناسی؟ کجا رفتی که بتونیم بیایم سراغت؟» .

گرما درجانشان ولوله انداخته بود . آسمان خیلی پائین آمـده بود. رنگ آبی آسمان معلوم نبود. گرما را میشد بادست بگیری. حس کنی و کنار بزنی، آب جنبش آرامی داشت. اکبر ساکت دریا را می‌نگریست.

بادستمال عرق پیشانیش را پاك کرد. دستمال ترشده بود. صورتش را باد میداد .

رسول گفت «حسون میگه رو دریا خنك تره،».

حامد گفت «باد از رو آب بلند میشه،».

یك کشتی دورا دور در آب نشسته بود. سایه‌ی محوش پیدا بود. اسکله زیبائی غمناکی داشت . جاسم صاحب لنج فریاد زد « ما زیـاد نمیتونیم منتظر بمونیم» صدایش را موجها بساحل رساندند.

خضیر فریاد زد «یکی عقب داریم».

ـ میتونه با لنج بعدی بیاد.

یکی از مسافرها گفت «اگه شما کار ندارین ما داریم».

جاسم گفت «لنگررو بردارید».

حسون فریاد زد «خب میایم، انگار شاش هو لای».

حامد همینطور که میدوید گفت «لابد فهمیده که نیومده،».

رسول گفت «ما که تو خودمون سولاخ نداریم،» .

همه به کناره رسیدند . آب آنها را بخود میخواند . آب زیر اسکله بنظر غلیظ و کثیف میآمد. بچه‌ی دهساله‌ای قلابش را به آب انداخت. نگاهش آب را سوراخ میکرد وجستجوگر بود.

سوارشدند. صاحب لنج طناب کلفت را ازدور پایه‌ی اسکله باز کرد. درلنج سه خانوار بودند. چهار زن بقیه مرد، چشمها درهم کشیده و تراخمی، یادگار آفتاب بی‌پیر و کثیف. دوتا از زنها روبنده‌ی مشکی برخ بسته‌بودند ولی درعوض دودختر باچشمان‌سیاه و روئی‌باز زیبائی را به حراج گذاشته بودند.

اکبر طوری نشسته بود که چشمانش بتواند زیبائیهای دختر را نگاهبانی کند .

رسول درحالیکه نگاهش به خیزابه های دریا بود گفت «دیدین آخر نیومد،» .

حامدگفت «انگار یه چیزی فهمید، اصلا ما خیط کاشتیم، ما باید همونطور بهش گرم می‌گرفتیم، همونطور که چیزی دستگیرش نشه».

اکبر گفت تقریباً مزدشو گرفت ، اگر یه خورده‌شو ته گذاشته بودم حالا او دنبال ما میدوید.

حسون گفت «دلخور نباشین، دنیا خیلی کوچیك شده،».

رسول گفت «جرأتشو داری یه نیش چاقو نثارش کنی؟».

ـ چرا که نه؟ من چیزی ندارم از دست بدم.

«آخ که چقدر قشنگ بود. چشماش منو کشت. آنقدر نگاهش کردم که باباش فهمید. دیدم داره گندش

بالا میاد سرمو برگردوندم».

اکبر گفت «آدم برا چی‌چی جون میکنه؟».

خضیر گفت «برا ایکه لازمه‌ی مردن جون کندنه،».

«گفتم ننه‌خدا میدونه که همه‌ی پولاموخرج کردم. دیشب‌تو کافه‌ی یوسف زد به کله‌م گفتم آهای، همه‌تون، کوچیك‌و بزرگ مهمون‌منین. کسی نخوادکه دست تو جیبش کنه‌که پاك دمغ میشم. نذارید خضیر روسگش بالا بیاد.»

نگاه خضیر دریا را سوراخ میکرد. اکبر درست و حسابی رفته بود تو نخ دختره، دختر خندید. دندان سفیدش مثل مروارید در صدف پیدا شد. چادرش را باز کرد. سینه های برآمده‌اش اکبر را اندیشناك کرد.

«ننه من دختر کل‌رحیم قصابو میخوام، دنیا خراب‌بشه او نو میخوام، ننه تونمیدونی چطورمیاداز جلوی مغازه‌ی‌ما ردمبشه، ننه خاك توسرم‌کرده».

دختر لیموئی درآورد و لبهایش را غنچه کرد. لیمو را مك زد. آب در دهان اکبرجمع شد. سیب‌آدمش بالا و پائین‌شد. دلش از تصور ترشی لیمو مالش رفت.

«ننه او خودش میدونه، فهمیده کـه دوستش می‌دارم. یه بار که داشتم‌کف پیاده‌رو جوشکاری می‌کردم یه پرتقال‌زد توسرم، سرم را بلندکردم. نگاهم نکرد. دوستاش ازخنده مرده‌بودن، ولی‌او انگـار نه انگارکه پرتقالی توسرم‌زده».

لنج آرام جلو میرفت. گرما روی آب فشار میآورد. آب تکان

نمیخورد . دماغه‌ی لنج آب را مثل آرد میبرید وروانه میکـرد . آب دنباله‌ی لنج کف آلود و غمزده میشد. هنوز ساحل‌ازدیدگاهشان پنهان نشده بود.

هرازگاهی بادی خنك نوازششان میداد . بادبان را باز کردند . بادبان مانند آدم خفته‌ای که بیدار شود کش‌آمد. سینه صاف کرد و باد را پذیرا شد.

علی گفت «چطوری خودشو داخل ما کرد ؟ چه ظاهر راست و درستی داشت. کارگر مارگر نبود. زیاد پهلومون وا نمیستاد، همرامون نمیگشت، خوراکائی که ما میخوردیم نمیخورد. میرفت چلوکبابـی ، برای نمونه یه‌بار هم دیزی نخورد. او حتماً یه‌چیزی زیرسرش بود» .

حسون‌گفت «بندر ببینمش لششو میندازم، نون بخور و نمیر که منتی نداره، کسی نباید بما بدبختا هاتا نه بکنه، پوس انداختن که منتی نداره، یکی یه نیش چاقو یکی دوسه ماه زندون، چه فرقی میکنه؟وقتی درآمدیم دوباره همان آش وهمان کاسه» .

اکبر گفت«شاید برا بعضی‌ها فرق کنه، ولی‌ما که توهفت آسمون یه ستاره هم‌نداریم‌دیگه‌غصه‌ی‌چی‌رو بخوریم؟».

برگشت بدختر نگاه کرد. دختر غمگین دریا را میکاوید . دستش را به لبه‌ی لنج‌گرفته‌بود. نگاهشان را خیزابه های کوچك بجاهای دور میبردند .

«ـ ننه چرا اقد گریه میکنی؟

ـ چرا که نکنم، تو میخوای شیرازو ول کنی بری تو گرما ، انصاف نیس ، مگه اینجا از کسی بدی دیدی؟ بگو از کی؟

ـ ننه همه‌چی‌پول‌شده، حلال‌مشکلا پول‌شده ،

مگه عروسی پول نمیخواد ننه ؟ بیخود دل تو دل من میزاری. دختر کل رحیم‌قصابو بمن نمیدن‌او خیلی چسان فسان‌میکنه، وقتیکه ما لباس چرب وچولوب کارگری رو پوشیدیم،دیگه مارو جزءآدم حساب‌نمیکنن.

ـ ننه شماها از همه بهترین، شماها هیچ‌وقت نون مفت نمیخورین. اگرملیون‌ملیون پول به هرکی بدن تو ای‌گرما حاضر نمیشه بره جزیره، نرو، گرمه، تو گرمای اینجارو نگاه‌کن ، اونجا دیگه واویلان» .

با دستمال عرق پیشانیش را خشکاند . بلند شدکنار لنج آمد . دستش را ستون چانه‌اش نمود. باد شروع شده بود. نم آب بصورتش میخورد. کمی احساس دل آشوب کرد ولی خودش را گرفت، موجها گوئی ازسرش میگذشتند.

«ـ ننه پولش خوبه ، هیشکه نمیتونه نقشه‌رو پیاده‌کنه جزمن، من‌بایدبرم مدرسه‌هام که‌دیگه تعطیل شدن. چشمام خشك میشه و بخیابون نمیاد. اونوقتاکه موقع‌اومدنش میشدآب‌خوردنم که دستم‌بودمیگذاشتم زمین‌ومیآمدم توپیاده‌رو. تکیه‌میدادم‌بدرخت‌باغچه، آروم‌آروم مث یه‌کفتر میومد رد میشد. نگاه می‌کرد یا نمیکرد دلم خوش بود، چشماش یه طرح بخصوصی بود. زردبود. کمرنگ بود. خماربود. من‌سلامتی‌اورو میخواستم. فقط میخواستم بدونم سالمه یانه، روزمین راه میره یا نه ؟ مدرسه هاکه تعطیل شدن دو سه روز ندیدمش. دیدم دست و دلم پی‌کار نمیره، برا همین‌بود که قبول‌کردم برم توجهنم»

اکبر وعلی و رسول به آب نگاه میکردند، هر کس برای خودش فکری داشت که با آن کلنجار میرفت.

رسول گفت «یه بار که آدم تو گرما بیاد بندر توبه میکنه».

حامد گفت « برا همینه که بندریها تا یکی رو دیدن زود دوستش میشن . میدونی اینجا ها گرما بدی تو تن آدم نمیزاره ، میسوزونه، اونا اگر گفتن کاری رو میکنیم میکنن، براهمینه که اطمینون داریم آخر بدست ما کشته میشه،».

حسون گفت «ما باید شیراز مزدمونو بسونیم؟».

اکبر گفت «اگر نمیخوید بیوید شیراز براتون میفرسم، البته اگر بهم اطمینون دارین».

ـقربون تو اکبر، باز حرفای نامربوط زدی ؟ ما نوکرتیم ، مام میایم شیراز کمی آب و هوا بخوریم میخویم شباشراب خلار بخوریم، بسلامتی تو اکبر .

« میرم شیراز که از دست بتول راحت بشم ، نمیدونسم یه نگاه آدمو به ای روز میندازه دنبالش رفتم خونشو یادگرفتم، هر روز میرفتم، گرما وسرما، دوسه بار بهم گفت برو گمشو پس فطرت، بعدش فهمیدم که یه دکتر غریبه زده پاره‌ش کرده، مث ترقه تو بندر ترکید. بعدش عرق خوردم ـ عرق خوردم ، دکتره فرار کرد. گفتم «غیرت نشون بدم؟» کلامو قاضی کردم و بخودم گفتم «به کی غیرت نشون بدم ؟ بدبخت مـن بچه محلت بودم ، از همه مهمتر دوستت میداشتم ، خـاطرخوات بودم، یه دکترغریبه که همش چندروز اینجان وفردا معلوم نیس کدوم گوری میره نمیاد کـه تروبسونه .

دیدی که چطور فلنگو بست، پشت سرشوهم نگاه نکرد. حالا دختره داره جنده میشه . روزای بعد تو روم خندید، ولی من دیگه چطور میتونسم دوسش بدارم؟ باید برم شیراز، برم سینه‌ی کوه سعدی‌وشروه بخونم» .

خضیر گفت « ما همون میویم شیراز ، شاید که بزور فکر رو از خودمون دور کنیم . اگرم دیدیمش زندون شیراز خنك تره . میگن خوراکاشم بهتره، گرمای بندر آدمو لت‌وپار میکنه،».

آبی آب در دیدگانشان بود و آب نوسان آرامی داشت. آب آبی سیر بود. بادی خنك از روی آب بصورتشان میخورد.

« ننه بعد افتاد تو رختخواب هی لاغر شد ، هی‌لاغرشد. انگاری دوك نخ‌ریسی، گفتم ننه نمیری که غیر از توهیشکی‌رو ندارم .

ننه با اون چشمون داغش نگاهم میکرد. ننه‌رو بردم دکتر ، بعد پول کم آوردم ، ننه‌مو سپردم دست دده‌م، یه‌خورده پول از اوسام قرض کردم گذاشتم‌زیر بالشش وحرکت کردم. یاخدا، یاحضرت عباس حالاکه برمیگردم ننه زنده باشه».

پیراهن همه شوره‌ی عرق بسته بود . هروقت باد سر ببالین می‌گذاشت گرما هجوم می‌آورد. استخوانهایشان ازهم وامیرفت. احساس بی‌حالی و رخوت میکردند. همه ریش داشتند، چون‌حسون موقع‌رفتن سفارش کرده بودکه ریشها را نتراشین، چون عادت ندارین وگرنه ازما سیاه سوخته‌تر میشید .

ابروان پرپشت و چشم سیاه و ریش به اکبر حالت بخصوصی

داده بود. پیراهنش که در این دوسه روز وقت عوض کردنش را پیدا نکرده بود کلفت شده بود. باد بلند شد. دریا بخود پیچید. باد گرما را به آب چسباند. دسته‌ای مرغ ماهی خوار پیدا شدند. با پریدنی رؤیائی و زیبا.

حسون گفت «کم کم داریم میرسیم».

حامد درحالیکه می خندید و دندان هـای سفیدش در صـورت سبزه‌اش حالت بخصوصی یافته بـود گفت «خودمونیم موقـع کارم مشغولیاتی داشتیم‌ها».

علی گفت «چه فایده؟ نون پشت‌شیشه».

اکبر حواسش به دختر بود. دختر هم ملتفت شده بود وخودش را گرفته بود.

رسول گفت «ما ازبالا همه چی‌رو میدیدیم، لخت لخت، دوسه بار نزدیك بود از اون بالا بیافتم پائین، نزدیك بـود کاربیت آتیشم بکشه».

خضیر نگاهش حالت رؤیا مانندی پیدا کرده بود «اونروز دیدی لامصبا، چکار کرد مردك بد خارجی؟. خونه هاشون کـه دیوار نداره، ناموسشون سر و کون‌پتی جلوهم راه میرن».

اکبر گفت «ژاپنی‌ها یه کشتی پر از زن آورده بودن».

حسون گفت «برا کارگراشون بود».

خضیر گفت «وسط دریا لنگر انداخته بودن».

علی گفت «میدیدی روزای تعطیل چکار میکردن؟ دسته دسته بـا قایق میرفتن کشتی، وای که چکار میکردن دل آدم می‌برشه،».

حسون گفت «منکه نصف حقوق یه‌ماهمو میدادم که یه ساعت‌رام بدن تو اون کشتی، لامصبا چه خوشی گذروندن انگاری خدا مارو خلق

کرده که فقط ببینیم، نه اینکه گیرمون بیاد».

اکبر چشم درچشم آفتاب انداخت «کاشکی یه آئینه بود، همه‌مون قیافه‌مونو میدیدیم. کثافت ازسر و رومون میباره».

رسول گفت «اصلا او بما فرق داشت».

اکبر گفت «بازم اسمشو آوردی؟».

علی که ساکت پشت به آنها نشسته بود برگشت و گفت «بذار بگه، آدم نباید ساکت باشه، حداقل برا رفقاش حرف بزنه ، آدم نباید بزاره آتیش خاموش بشه، بذار تو فکرش باشیم، ای‌طوری بهتره ، خوبه که شما ها همه قیافه‌ی ناصر جرقه یادتونه ، وقتی میبردنش داشت گریه میکرد» .

غم روی لنج سایه انداخت ، در سکوت صدای گرما ، صدای خیزابه‌هائی که به لنج میخورد میآمد. باد در بادبان پیچیده بود. آسمان لبریز ازگرما بود.

رسول گفت «گناهش چی‌چی بود ؟ شب گفت من از سربازی گروختم، گفت ما هیچوقت خونه ای از خودمون ندوشتیم که دولت آدرسمونو داشته باشه، هیچوقت هیشکه نیومدعقبم، بوام شیره‌ای‌بود. باید جورشو میکشیدم دلم‌نمی‌خواست برم‌سربازی چون‌هفته‌ی‌اول‌بدوم نمیکشید که بابام میمرد . هروقت میگفتن اسمتو رو دیوار زدن ، چهار پنج روز ازخونه نمیامدم بیرون».

حامدگفت «میگفت اگر بوام شصت سالش‌بود معافم میکردن».

رسول گفت « ما هرچه به او التماس میکردیم که بابا اقد مثل بوف‌کور یه‌گوشه نشین، پاشو بریم کافه‌ای لنگ وپاچه‌ای ببین ملاجت واز شه، نمی‌اومد. او دیگه از ننه وباباش زیاد نمیآورد» .

اکبر گفت «تف به‌غیرتت، چطور شیرت اجازه داد که بهش‌نارو

بزنی و راپرتشو بدی؟».

ـ یادتو نه چطور گل گل اشك میریخت؟ میگفت ننه و بابام از گشنگی میمیرن» .

اشك درچشمان اکبر می‌غلطید. علی‌سرش‌را به آسمان بلند کرد. بادبانها نگاهش را پس میزدند.

«خدا اگر دوسش میداری سرراه ما قرارش نده».

حامد گفت «حرفی و مردی، بی‌ناموسا زه میزنن».

خضیر گفت «لامصب اصلا بما نمیخوند، الکی بین ما برخورده بود . »

حسون گفت «اونجام که یه دقیقه پهلوما نبود، ما جون میکندیم، او معلوم نبود پهلو کی میره؟».

دختر درچشم همه وول میخورد. حالا لنج‌تندتر حرکت‌میکرد، گوئی به سرازیری افتاده بود .

دختر دوسه‌بار چادرش را باز کرد وچراغ زد، دل اکبر ریخت، یکبار دیگر، اکبر شیر شد . سر را پائین آورد و سلام خاموشی کرد . دختر اخم کرد و رویش را برگرداند. نگاهش را به آب ناآرام‌فرستاد. اکبر دلش گرفت. اندوه در زوایای صورتش خانه کرد .

«ـ ننه گفتن چی‌چی؟ ننه چرا حرف نمیزنی ؟ نترس بگو.

ـ اکبر نپرس، هرکی یه پیشونی‌داره، ازروز عالم زر پیشونی‌ما سیاه بوده ، گلمونو به بدبختی و زحمت برداشتن، اکبر مگردختر قحطه ؟ دختری که ایطوری خودشو میگیره لایق تو نیس، نمیتونه بهت بسازه .

ـ کی گفته دختر قحطه ، من دوسش میدارم وگرنه چرا نگفتم دختر آق‌مرتضی حناساب‌رو بسون.

ـ ننه تو باید دختری‌بسونی‌که دورسفره‌ی‌نون و پیازت برقصه ، کل بزنه ، بابا ننه‌ش میگن میخواد درس بخونـه ، کـل رحیم قصاب‌گفت « دلـم میخواد دخترمون به جائی برسه ، شووری کنه که طایفه‌مونو سر بلند کنه ، ننه اونا دخترشونو به کارگر جماعت نمیدن.»

چشمانش را به ساحل دوخت که کم کم پیدا میشد.

«از اول هم میدونسم که دختررو بهم نمیدن. مثل روز روشن بود. ای دل صاحب مرده میری عاشق کی میشی ؟ باید یکی‌رو بسونی‌که زیر چادر پوسیده باشه، به نون و پیازت بسازه .

آخ عرق‌خوری اونشب، یه بطر و نیم، هوی، عقل ازسرم پرید. رفتم‌درخونه‌ی‌عصمت‌خالدار تاصبح مثل نعش افتادم. بعد به ننه‌م گفتم میرم نوگرما. ای نقشه‌رو نمیتونه هیشکه پیاده‌کنه جز من ، چه دروغ بزرگی! وقتی پیشونی ننه‌مو ماچ‌کردم اشکش ریخت پشت دستم.»

بندر نزدیك می‌شد. نور روشن آفتاب کفهای خیزابه هارا سفید نشان میداد. مثل قوهای مرده که ازسرزمین‌های دور سوار بربال امواج بیایند. یکدسته مرغ ماهی‌خوار با فاصله‌ی‌کمی از آب میپریدند.

بالهایشان که به‌آب می‌خورد پشنگه‌ها درنور مانند ذره‌های نقره بهوا پاشیده میشد. لنج کم کم پهلوگرفت. یك‌ناوجنگی هم کنارایستاده

بود. سربازهای خسته در سایه‌ی عرشه وارفته بودند. آب زیر پایه‌های اسکله لزج و کثیف بود.

□□□

حامد و حسون و خضیر از علی و اکبر و رسول خدا حافظی کردند. با تعارف زیاد که بمنزل برویم ولی اکبر ترجیح داد که در مسافرخانه باشند.

اکبر گفت «هر کدوم ازما یه بدبختی داره. ما همه مثل همیم. اگر وضعمون خوب بود که ایطور ایلون وویلون نمیشدیم. حتماً یه اتاق دارن سه‌چهارتا هم توشن،».

رسول گفت «ما جز معرفت توقع دیگه‌ای از هم نباید داشته باشیم».

شرجی افتاده بود روی بندر. حمام کردند، صورت را صفا دادند. صورت و پیشانی دو رنگ شده بود. عرق مثل دانه های شبنم پیشانیشان را می‌پوشاند. پیراهنهایشان به پشت چسبیده بود. غروب کنار دریا رفتند. چه افق وسیعی، خورشید نرسیده به آب در شرجی دریا مدفون گشت. غروب خورشید در شرجی نفرت انگیز است. آدم حس میکند دیگر طلوعی درکار نیست. آدم حس میکند که دیگر نور مدفون شده است. هوا دم کرده است. مثل بختك. نه میشود عصیان کرد ونه اعتراض. دریا تلاطم وهم انگیزی دارد. آب تیره است و خیزابه‌ها با شب بازی می‌کنند. شب را قبول نمیکنند. شب درون موجها فرو میرود. شب خوشحال است که دریا تلاطم دارد. آنقدر درد موج ـ قایقهای شکسته ـ ماهی های مریض ـ دستهای بیگانه ـ مته‌های بیگانه عظیم است که کسی به شب نمی‌اندیشد. و شب ناگهان دریا، پاکی را در تسخیر می‌گیرد. چراغ‌های بندر زیر شرجی کم‌نور بنظر میرسند، آدم میترسد که خاموش

شوند .

همه‌گردهم‌جمع شدند. به کافه‌ی یوسف رفتند. حال مادرخضیر خوب شده بود . آخرشب شداب و خراب هرکس راه بالین خـود را گرفت. صبح که شد، بلند شدند. رختخوابهایشان ازشرجی ترشده‌بود. مثل اینکه کوه کنده بودند. اکبر به‌آسمان و دریا نگاه کرد که‌معلوم‌بود. آفتاب درهم شکسته بود.

رسول‌گفت «فرار کنیم که امروزم شرجیه».

علی‌گفت «خدا بداد برسه، ای گرمائیکه من می‌بینم حسابش از کولر و پنکه رده، هیچی علاجشو نمیکنه.

اکبرگفت «مث ظلمه،».

رسول‌گفت «زودبریم صبحونه‌ای بخوریم، بعدبازار،رادیوئی، شامپوئی- زشته‌که آدم دست خالی بره خونه، اونم بعد از دوماه،».

اکبرگفت «چشم چشم میکنیم شاید به بینیمش،».

رسول‌گفت «همچی آدمی‌نیس. خیلی‌مارخورده تا افعی‌شده،».

حامدرا دربازار دیدند. بازار تنگ‌وترش بود. دکانها بی‌مشتری و سوت و کور.

حامدگفت «ماهم صبح تا حالا دنبالش میگردیم،».

علی‌گفت «شاید هنوز حرکت نکرده؟» .

رسول‌گفت «تا طیاره گذاشته‌کی سوار لنج میشه،».

حامدگفت «کی بلیط بخریم؟».

اکبرگفت «بعد ازظهر که پنج صبح حرکت کنیم».

حامدگفت «خوبه، تاگرماغلبه‌کنه ازکتلها رد شدیم».

□□□

صبح زود باصدای شماته‌ی ساعت‌ازخواب بیدارشدند.خسته و

بسته، هوا گرفتگی وخفقان خودرا داشت. ستاره‌ها را نمیشد در آسمان دید. زود دست و صورتشانرا شستند. حسابشانرا به مسافرخانه‌چی پس دادند. و راه افتادند. گاراژ نزدیك بود . مسافرها کنار ماشین ایستاده بودند. شب روی بندر خیمه زده بود . شاگرد بارها را جاگیر میکرد . حامد وحسون وخضیر هم رسیدند. باچشمانی پف کرده که هنوزخواب از آن میریخت. بیشتر مسافرها دهن‌دره میکردند. اکبر و رسول وعلی خوشحالی محسوسی داشتند. چون تا ساعتی بعد از دست این شرجی نجات پیدا میکردند . هوا بی‌باد بود . گوئی هوائی وجود نداشت . شرجی مثل دیواری جلو رویشان ایستاده بود. نفس کشیدن مشکل شده بود .

شاگرد فریاد زد «مسافرهاش سوارشن».

دفتردار آمد. اسامی مسافرین و صندلیها را مطابقت کرد.

ردیف وسط نشسته بودند. مادر ودختری پشت‌سر شوفر وچهار صندلی بعدی اینطرف و آنطرف چهار ژاندارم نشسته بودند . تفنگهای برنو راکنار دستشان تکیه داده بودند. اتوبوس باصلوات مسافران، راه افتاد. شیشه‌ها راکنار کشیدند تا باد خواب را ازصورتشان فراری دهد. ولی باد زیاد محسوس نبود . تاریکی هواکمتر می‌شد. آسمان رنگ دوده‌ای بخود میگرفت. چراغهای خیابانها خاموش شد. خیابانها رنگ غم انگیزی بخود گرفتند . بیشتر مسافر ها سر را بصندلی تکیه داده و خوابیده بودند .

وقتی شاگرد شوفر گفت «نگهدار اینجا مسافرداریم»صدای جیغ ترمز اتوبوس همه را ازخواب پراند.

همه گردن کشیدند. مسافر سوار شد. جوان، بلند قد ، متکبر، با ساکی که مارك اس. آ. اس رویش بود.

صندلی اول نشست. علی بلندشد، دستش را درجیبش کرد. اکبر وحسون اورا بزور نشاندند .

اکبر آهسته گفت «صبرداشته‌باش، مگرژاندارمهارو نمی‌بینی؟».

خضیر گفت «عجب روئی داره؟ باوجودیکه میدونست ما با ای اتوبوس داریم میریم بازم سوار شد».

حسون گفت «دیگه تو دستمونه، تا شیراز کـه همراش هستیم ، مگر نه قرارشد یه‌جائی بزنیمش که زندونش آدمو آب پز نکنه؟».

دیگر کسی خوابش نبرد، علی چاقوی ضامن‌دارش را درآورده بود وباآن ناخنش را صاف میکرد.

کاسه‌ای ازشیر روی‌طشت دوده‌ای آسمان وارو شد. هوا روشنی گرفت. کوه با هیبت استوار خود و کتلها نمودار شدند. آفتاب ازپشت کوه بالاپرید ونور خودرا روی زمین پهن کرد. نخلهای کنارجاده کثیف و خاك آلود بودند. خرماهای نرسیده را بالایشان میشددید. بوی گنداب میآمد . بوئی تحمل نـاپذیر و دل آزار . دل در دلشان نبود. صورت بدبخت ومعصوم ناصر را بخاطر میآوردند عزمشان جزم‌تر میشد. مادر پیر وپدرشیره‌ایش‌را ازنظرمیگذراندند. همه توافق کرده بودند که‌مقدار پولی هرماه به مادر ناصر بدهند.

اولین پست ژاندارمری اتوبوس را نگهداشتند . ژاندارمها بالا آمدند. به رفقایشان سلام وعلیك کردند چشمهای سردشانراروی‌مسافر-های بدبخت گرداندند ومستقیم سرکیف اکبر آمدند.

ـچیکاره هسین؟

ـکارگریم سرکار .

ـبه‌کارگر نمی‌برین، من فکرمیکنم قاچاقچی باشین .

دست در کیف اکبر کـرد و شامپوئی در آورد ، بعد رادیـو

ترانزیستوری سه موج توشیبا.

ـسرکار سوقاته.

ـقاچاقه .

ـاگر قاچاقه بریت تو شهر دکونارو خالی کنین.

ـای فضولیا بتو نیومده.

ـسرکار منکه حرفی نزدم، گفتن یه رادیو جرمی نداره، میخوام ببرم شیراز برا ننه‌م.

ـهرکی گفته گه‌خورده، برا ننه‌تم شیراز رادیو بخر.

هرکدام رادیوئی داشتند که از کیفشان درآوردند.

ـشما نمیتونید سرژاندارم‌جماعت کلك بزنید. همه‌ی‌رادیوهامال یه نفره، پخش کردین توخودتون، یالله زودباشین پیاده‌شین بایدصورت مجلس بشه.

داد مسافرها درآمد که «سرکار به‌بخشین اینا سوقاته».

شوفر گفت « ما کار و زندگی داریم ، سرکار اینا سفر اولشونه میخوان یه رادیو سوقات ببرن» .

رئیس پاسگاه بقیافه‌ی آنها خیره شده‌بود، از اینکه آنقدرخونسرد وبی‌تفاوت ایستاده بودند درهم شکسته شد.

اکبر یواش گفت «توقع داره بریم دست وپاشو ماچ کنیم».

همگی‌درسایه‌ی پاسگاه نشستند. ژاندارمهای‌داخل‌ماشین‌دادزدند «سرکار ماشین بره؟»

رئیس پاسگاه به شاگردشوفر گفت «اثاثیه دارن؟»

اکبر گفت «نه فقط ساك» .

ساکهایشانرا از اتوبوس‌پائین گذاشتند، همه‌ی مسافرها اعتراض کردند. شوفر گفت «کرایتون سرجاشه».

جوان ازشیشه دست‌تکان‌داد. بالبخندی ملایم که درصورتش‌بود. از اینهمه پرروئی و وقاحت دلشان گرفت . حسون فریادکشید «برو از همه خداحافظی کن».

اتوبوس در پیچ کتل پنهان شد . فقط گرد و خاك را میشد دید . صدای یکنواخت موتورماشین کتلهارا ازخواب نمی‌پراند.خون‌خونشان را میخورد .

رئیس پاسگاه رادیوها و شامپوها را آورد وگفت « ریختتون به قاچاقچیا نسیخوره، ولی حواستون باشه که دفعه‌ی دیگه چیزی‌همراتون نباشه» .

اکبر گفت «خب چرا مارو پیاده کردین؟»

رئیس پاسگاه جواب نداد وپشت کرد به‌پاسگاه ورفت.هیچکس حرفی نزد. رسول هرکاری میکرد رادیوش تهران را بگیرد نمیگرفت. می‌گفت «لامصب همش عربی، همش‌عربی».

اکبر ریگهای کوچك را برمیداشت وبوسط جاده میپراند. ربع ساعتی گذشت. اتوبوس دیگری آمدکه با ترمزش تمام خاك‌ها را بهوا بلندکرد. ژاندارمی آنها را سوارکرد. جانبود وسط اتوبوس‌ایستادند. مسافرها ازشان احوال پرسیدند. اکبر اشك درچشمانش راه می‌جست، خودش را گرفت. به مرگ اندیشید. به کور بودن و کر بودن ، لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست. «باید زنده‌بود، باید تلافی‌کرد ، هرجا بره گیرش میاریم، اگر کلاغ بشه ازدست‌ما نمیتونه فرارکنه».

در قهوه‌خانه اتوبوس برای صبحانه ایستاد. اتوبوس خودشانرا دیدند. بتندی پائین پریدند. مانندکندوئی که بازشود، پخش‌شدند، دور قهوه خانه، اتوبوس همه جارا سرکشیدند.

شوفرگفت «دنبال‌کسی میگردین؟»

ـ جوونی که صندلی ی جلو نشسته بود.

ـ رفت.

ـ کجا رفت، مگر مسافر ای اتوبوس نبود؟

ـ باجیپ رفت، اگر به جاده نگاه کنین می‌بینینش.

آمدند جاده را که آفتاب مدفونش کرده بود نگاه کردند . جیپ گرد میکرد وبا سرعت سرسام آوری جلومیرفت.

شیراز ۵ر۵ر۴۸

به هدایت‌الله حسن‌آبادی

کوفیان

در اتوبوس صدای نفس‌خسته‌ی‌شب میآمد. صبح‌ازپشت‌شیشه‌ها بداخل میریخت . در قیافه‌ی مسافرها خستگی همراه بایك خوشحالـی بی‌مورد را، عیان میشد دید. بچه‌ای درآغوش مادرش بخواب رفته‌بود ومردش سیگارش‌را آتش‌میزد. سرجایش که قرارگرفت کیف کوچکش را وسط پاهایش جاداد. شیشه را از غبار شب پاك کرد . بینیش را بـه شیشه چسباند. «تنهائی چقدر خوب است. انسان صدای نفس فرشتگان را میشنود، صدای رویش جوانه‌ها را، صدای قطره‌های اشك‌را،صدای نگاههای عاصی ومظلوم را.»

جوانکی که بغل دستش نشست خوش چهره بود . از نگاهش مهربانی میریخت. جلال حس کرد میتواند بااوچندکلمه‌ای صحبت کند و این خوشحالش کرد. اندیشید « صدای نفس فرشتگان چـه چیز را میتواند دواکند؟ انسان باید صدای خشمش را بگوش یکی برساند».

دهن باز کرد و گفت « ساعت که از پنج گذشته ، چرا حرکت نمی‌کنه؟ »

ـ والله چه میدونم، مسافرها که همه سوارشدن.

یکی ازصندلی‌ی جلوسرش‌رابرگرداند وگفت «مثل‌اینکه راننده گوشه‌ی‌گاراژ داره بایکی‌صحبت میکنه».

یکی دیگر باصدائی که از آن خواب میریخت‌گفت «نگاه‌کن‌چه

میخنده» .

صبح دیگر بتن شهر ماسیده میشد. جلال خودش را جمع‌وجور کرد . حالت نگاهش عوض شد . چهره‌ی‌استخوانیش را چینی داد . چشمانش تنگ شد و تقریباً باصدای بلندی گفت «آقایون مگر اتوبوس نباید ساعت پنج حرکت کنه؟»

از صندلی همردیف صدائی بلند شد « چرا ، مث ایکه هیچی‌رو حساب وقانون نیس، ربع ساعتم برا ما ربع ساعته، هزارکار وبدبختی داریم» .

جلال از اتوبوس پیاده شد. نگاهها ازدرون‌اتوبوس حرکات‌او را می‌پائیدند. قدمها را محکم کرد.

خنده خشمی درصورتش کاشت. نزدیك راننده رسید. دستش‌را سرشانه‌اش‌گذاشت «آقا شمارانندهی‌اتوبوسین؟»

راننده سرش را با سنگینی و منت برگـرداند و گفت « آره ، چطور مگه؟»

جلال دستش را بالاآورد وعقربه‌های ساعتش را درچشم راننده فرو کرد «بیست دقیقه‌گذشته، ماکارداریم».

راننده چشم و رویش را درهم‌کشید «کی‌کار داره ؟ براتون چه فرق میکنه ربع ساعت زودتر یا دیرتر».

جلال خواست حرفی بزند ولی رفیق راننده پیش دستی کـرد «برو اصغرآقا برو، سفربعد توکافه‌ی اسمال‌میبینمت».

شاگرد راننده‌ی‌شیشه‌ی‌جلواتوبوس‌راپاك میکرد. ذرات‌سمج‌شب را ازروی شیشه بدور میریخت. مسافرها لبخند تشکرشان‌را درصورت جلال رها کردند. جوانك باحالتی جدی گفت « اگـر همه بوظائفشون آشنا بودند، اگردرهرچیز کوچك مسئولیت‌را قبول میکردند،هیچکس

نمی‌توانست نغمه‌ی‌مخالف سازکنه» .

جلال سیگاری آتش زد وگفت «ما دیدیم، همه چیزرو پشت‌سر گذاشتیم، آنهاکه بیشتر ازهمه حرف میزنن زودترازهمه ساکت‌میشن. ولی کسیکه ساکت باشه و در عوض عمل کنه ، اون بیشتر بکار میاد . روشنفکرانی را میشناسم‌که حقارت خودشونو پشت شیشه های آبجو پنهان میکنند ، اگـر حرفی دارن از محدوده‌ی خودشون بیرون نمیره ، هیچوقت نشده صداشون از چهار دیواری اونجائی که نشستن بیرون بره » .

اتوبوس ازشهر خارج شد و سر بصحرا گذاشت. جلال نگاهی به‌کوههای مرده کرد. قله‌ای‌را نشانه میکرد ونگاهش‌را به‌آن‌میدوخت. فکر میکرد اتوبوس دریك چشم‌بهمزدن قله‌ی‌کوه رادرنظرش‌مرده می‌کند ولی بیهوده بود. از پنجره‌ی جلوکه زنی شیشه‌اش‌راکشیده بودباد سردی وارد اتوبوس میشد . جلال آهسته بزن گفت «خانم اگر ممکنه شیشه‌رو بکشید».

زن سرش را برگرداند وگفت «من حالم بهم میخوره».

جلال مجبور شد لبه‌ی پالتوش‌رابالابزند تا باد صورت نحیف و لاغرش را اذیت نکند. جوان مطالعه میکرد . وقتی جلال دید دریچه‌ی صحبت با این یکی‌هم بسته شده درخودش‌فرورفت. نگاه خسته‌ی خود را از دشت بازگرفت. برج شمار ساعتش را نگاه‌کرد «این دنیارو برا من نساختن، برا این ساختن‌که داره خروپف میکنه. آیا حماقت‌نیست که انسان در بعضی ازشرایط بزنده بودن خودش بنازد وبرای این‌نوع زندگی جشن تولد بگیرد. روز تولد، اخ، یعنی چه؟».

اتوبوس سینه‌ی دشت راپاره میکرد. دشت رابدوقسمت میکرد. بین دو کوه مرز میکشید ، جدائی می انداخت . لحظه ای بعد اتوبوس

کنار قهوه‌خانه‌ای ترمز کرد. راننده گفت «ربع ساعت برای صبحونه».

نیم ساعت گذشت کم کم صدای داد و فریاد مردم فزونی گرفت. جلال از اینکه حالت گذرای خشم را در صورت مردم میدید خوشحال بود. ولی بعد حس کرد که این خوشحالی موقتی و بیهوده است. چون چند لحظه‌ای نمیگذرد که این رگه‌های زیبای خشم پس از چند ثانیه جای خود را به ماتی و بیرنگی میدهد.

تمام اتوبوسهائیکه یکساعت دیر تر از این اتوبوس، حرکت کرده بودند از آنها جلو زدند تا اینکه یکی از ردیف جلو گفت «آقای راننده ماهنوز ازاین مسافرتهانکرده بودیم، هرجادنگت[۱] میگیره ربع ساعتی معطل میشی» .

راننده در آئینه‌ی اتوبوس دنبال صاحب صدا گشت . وقتی که صاحب صدا را پیدا کرد سرفه‌ی صدا داری سرداد و گفت «مگرمجبور بودین سوارشین؟ ما اینیم دیگه، میخواسین تا ریخت و شمایلمو دیدین سوار نشین».

جلال طاقت نیاورد و گفت «اتوبوس وسیله‌ی عمومیه آقا، دل بخواهی که نیس که تو بما بگی میخواین سوارشین میخواین نشین ، تو وظیفه داری مارو برسونی، و میرسونی».

راننده شلیك خنده را سر داد و گفت « ترا بخدا نگاه کنین کی دیگه داره برا ما تکلیف چاق میکنه؟ اگر تندبرم و تصادف کنم خوبه ؟ دلت خنك میشه؟».

جلال جواب داد «مگر وقت برات نزدن؟ سرساعت باید مارو برسونی. تو همین الان یکساعت ازبقیه‌ی اتوبوسها عقبی» .

راننده فریاد کشید «من نمیتونم ماشین زبون‌بسه‌رو از این تندتر

---

۱ ـ دنگ = ویر

ببرم، اوقاتش تلخ میشه و کار رودستم میزاره . شما هام خیال ورتـون نداره، همه میتونن بگن که چرا تندمیری ولی کسی نمیتونه بگه که چرا یواش میری.»

مردم ساکت بودند. آتش را روشن میکردنـد و خودشان کنار می‌نشستند و دستشانرا گرم میکردند. هر وقت کـه جلال حـرف میزد حرفهایش را تصدیق میکردند و هروقت که راننده حرف میزد حرفهای راننده را. جلال‌خسته سرش‌را به‌شیشه‌ی‌اتوبوس‌چسباند. جوانك گفت «این زندگی ارزش بعضی کارهارو نداره.»

جلال بهت‌زده گفت « من درست منظورتونو نمی فهمم ، کدام کارها، منو روشن کنین، ما درچنین مواردی وظیفه‌مون چیه؟»

ـمن ـمن میگم موضوعهای جزئی ارزش بحث‌کردن نداره .

ـلابد دلتون برای سیاهـان افریقا و امریکا میسوزه ، مـا انقدر آسایش روحی و فکری نداریم که برای ویتنامی ها دلسوزی کنیم ، از خودمان میترسیم . برای همین برای سیاهان دلسوزی میکنیم . مـن نمیگویم دلسوزی‌نکنیم، ولی‌اول باید ازاتوبوس‌فارغ دل شد. بی‌خطر است، مد شده است. زنجیر ـ شب ـ فوتبال ـ بیافرا ـ یونان ـ ویتنام ـ اندونزی .

جوان گیج شده بود. وقتیکه این حرفها را از جلال شنید ترسی در اعماق دلش چنگال به جانش انداخت « آدم نباید بکسی اطمینان کند، آدم نباید برای همه حرف بزند».

راننده دنده عوض کرد. سکوت‌مرده‌ی دشت اتوبوس‌راپوشاند. جلال بدشت نگاه کرد که آفتاب برویش میسرید.

□□□

جلال متوجه تاریکی بود که سراسر دشت را می پوشاند . تمام

خوبی‌ها زیر سایه‌ای از تیرگی پنهان میشد.

جلال دلش میخواست که شاهد این‌منظره نباشد ولی‌حس‌میکرد که بعضی مواقع چاره‌ای ندارد. چشمانش را رویهم‌گذاشت تا نگذارد خواب از درون چشمانش فرار کند. شاید پرهیزبود از زندگی یانوعی ندیدن، یا خستگی بود. مدتهابود که دیگرهیچ‌چیز خوشحالش‌نمیکرد، هیچ‌چیز. سرخوردگی عجیبی درخود احساس میکرد. فکر کرد در این شرایط اندیشه‌ی مرگ چیزعبث وخطرناکیست.

صدای ترمز اتوبوس او را بخودآورد. مسافر ردیف جلوشیشه راکشید. بادی خنك قلبش را درهم فشرد . حس کرد موهای صورتش راست میشود . راننده بلند شدکتش را ازکنار دستش برداشت و گفت «بفرمائین شام» .

یکی‌گفت «آقا، چی‌چی‌رو شام؟ ما همش ربع ساعت بشهر راه داریم» .

پیرزنی‌گفت «آقا ترابخدا مارو زودتر برسون، توگاراژ اومدن پیشبازمون».

راننده با بی‌اعتنائی‌گفت «بمن ربطی نداره، شام میخورین- بعد میریم» .

جلال بی‌طاقت شد و گفت « آقا برای چه بشما ربطی نداره ؟ هرجاکه نگهداری ما مجبور نیستیم شام بخوریم مردم خونه و زندگی دارن. نمیتونن بخاطر شماکه اینجا میخواین شام‌مفت بخورین بیان‌هر بنجلی‌که سینه‌شون دادن بخورن» .

راننده باعصبانیت‌گفت «اصلا توچن‌یك‌ولاتی ؟ توکی هسی‌که ازطرف مردم حرف میزنی؟ آدم زنده‌که وکیل و وصی نمیخواد.»

جلال فریادکشید «منم یکی ازهمین مردمم، چه فرقی‌میکنه،مگر

من تنها مخالفم؟ ازخودشون بپرس».

راننده‌گفت «تو زحمت بخودت نده. جای کسی‌هم حرف نزن، تا دق و دلی صبح تا حالارا بهت صاف نکردم».

جلال درحالیکه سعی میکرد ازصندلیش بیرون بیاید فریادکشید «تو.... تو منو بزنی، مردیکه‌ی جلمبر».

جوان جلال را دو دستی چسبیده بود. رضا خون بچره‌اش دوید «تو دیگه چرا منو گرفتی، چرا منو گرفتی؟»

مردم گفتند «صلوات بفرسین».

جلال برانندە که دو نفر بازوهایش را گرفته بودند گفت « از انسانیت بوئی نبردی».

راننده خندید وگفت « پیف ، انسانیت ، دیگه قدیمی شده مگر خوابی؟ دلم برا هیکل لاجونت میسوزه، اگر پائین اومدی مهمون‌من».

و بعد رویش را بطرف مسافر ها نمود و گفت « شما ها پیاده نمیشین ؟ »

اول سکوت‌شد ولی بعد جوانکی که کنار دست جلال نشسته‌بود گفت «نه ما پیاده نمیشیم» .

مردی که ریش سفید قشنگی داشت‌گفت «نه ما پیاده نمیشیم».

راننده‌گفت «کسی التماستون نکرده . من رفتم هر کسی اومد پائین مهمون من».

شاگرد قهوه‌چی داخل اتوبوس آمده‌بود و داد میزد «چائی-پپسی کانادا- شام خوب با روغن خوب».

پسر کوچکی گریه کنان میگفت «مامان من‌گشنمه» مادر اورا آرام میکرد «بشین حالا میرسیم خونه».

شب بیرون در صحرا خوابیده بود. دونفر ردیف جلو بلندشدند

یکی از آنها روبه جلال کرد وگفت «ما میریم هواخوری».

جلال شانه‌ای تکان داد وگفت «چرا ازمن اجازه میگیرین».

یکی دیگر گفت «من از گشنگی حال ومنا ندارم».

یکی دیگر «من زخم معده دارم».

یکی دیگر «بچه‌ام داره از گشنگی میمیره».

یکی دیگر «من اگر چائی نخورم خمارم».

یکی دیگر «انگار شام نخوردیم، بعدش چی؟»

قهوه‌چی و شاگردانش تر وفرز کار میکردند. نور چراغ قهوه‌خانه چشم جلال را میزد. بشقابهای برنج وخورش که از آن بخار بلند میشد دست بدست میگشت. صدای خنده‌ی چندش آور راننده از درون قهوه‌خانه پرده‌ی گوش را آزارمیداد. همه بخوردن مشغول بودند. جوان این‌پا و آن‌پا کرد. عاقبت طاقت نیاورد. بلندشد وگفت «یه‌چائی تو این هوا میچسبه».

وقتی دید جلال ساکت است خنده‌ای بصورتش ریخت و گفت « بابا تو فکر نرو ، بلند شو بریم ، حالا فکر میکنیم رسیدیم ، مـا که حرفهامونو زدیم . دیدی چطور تو روش وایسادم. گیرم که هیشکه شام نخوره چطور میشه».

جلال گفت «من اینجا راحت راحتم، قربونت، نوش جونت».

دیگر در اتوبوس کسی نبود. دوسه بچه‌ی کوچك روی صندلی‌ها خواب بودند. سرش را به‌پشتی تکیه داد. چشمانش را بست. بعدخنده‌ی تلخی لبانش را ازهم باز کرد ومتعاقب آن حس کرد که چشمانش پر از اشك میشود.

شیراز ۱۱ر۱۲ر۴۸

به دکتر غلامحسین ساعدی.

خسته آمدم
خسته‌تر رفتم

وارد روستا که شدم مردم با تعجب نگاهم میکردند . خانه هـا فرو ریخته وخراب تا کنار جوی امتداد داشت. زنها ظرفهایشان را گل مالی میکردند و شلیته های رنگارنگشان را که شسته بودند میفشردند . نگاه زنها گاهی محجوب ،گاهی دریده ، تن خسته‌ی مرا آزار میداد . بی‌اختیار نگاهم بدختر کوچکی افتاد که ظرفی را به‌آب رها کرده بود. اشك گونه‌های سرخش را غمناکی خاصی بخشیده‌بود. مادرش شلخته آمد و او را بباد کتك گرفت که رسیدم و گفتم « ولش کن تقصیر که نداشته » .

چشمان زیبا وخشمگینش‌را بمن دوخت وگفت «فرمایش‌میکنی آقای مدیر، مگر روز اولشه، دیروزقاشق، امروز کاسه، ماازکجابیاریم دوباره بخریم؟ »

پیش از اینکه دنبال جوابی بگردم اندیشه‌ام گرفت کـه از کجا فهمیده که من مدیرم؟ لابد ما معلمها قیافه‌های مخصوصی داریم. وشاید اینها را روستائیها بهتر ازهرکس دیگر میفهمند.

گفتم «مگر جوی گوده؟»

ـتمام آب پنج ده توشه .

ـهرچقدر دخترو بزنی برات کاسه نمیشه .

ـدلم که خنك میشه.

دختر ناراحت به من مینگریست. دیدم سؤال و جواب فایده‌ای ندارد .

ـ نباید دختررو اقد زد، شاید یه جاش ناقص بشه.

ـ بشه، دختر بی‌چشم و روئیه .

نگاه کردم بدرختهای سفیدار که روی جوی‌سایه‌ی‌خنکی‌انداخته بودند . و به جنگل کوچك که تا کناره‌ی رودخانه‌ادامه داشت . ناگهانی آب بروی لباسم پاشیده شد . فریـاد جیغ دختر افکارم را در هم پیچاند .

زنهادویدند روبه‌جوی. مردی‌ازبالای پشت‌بام فریادزد«بگیرتش دم آب رفت».

مادر خونسرد ایستاده بود. بچه‌های کوچك خدا خدا میکردند . دویدم جلو آنجاکه جوی کناره‌هایش‌بهم نزدیك‌تر بود. دستی‌انداختم. یك پایش به چنگم افتاد. باتمام قدرت بیرون کشیدم. تاازآب درنیامده بود سبك‌بود. ولی بعد حس کردم که خودم‌هم همراهش به‌جوی کشیده میشوم . مادر به تندی‌آمد و دخترش را از دستم گرفت . صدای ترس خورده‌ی دختر میآمد. تا چند لحظه نمی‌فهمید که ازچه ترسیده ، یا چه اتفاقی قرار بوده که بیفتد . وقتیکه به جوی نگاه کرد هق و هقش بهوا رفت. از گیسهایش آب میچکید. دور وبرش شلوغ‌بود. حرکت کردم، تاکنار مدرسه ازدامنه‌ی جوی عبور کردم. درختهاهمینطورادامه‌داشتند. یك سگ مزاحمم شدکه صاحبش مرانجات داد . آنقدر عوعوی سگ شدید بودکه آب دهانش برویم پرید.

ازمدرسه هیچ صدائی بلند نمی‌شد. نه چینه‌ای ، نه دروازه‌ای ، پیش خودگفتم حتماً مدرسه تعطیل است که سروکله‌ی‌بچه‌ای‌ازدریچه‌ی کلاس پیدا شد. بعد سری دیگر، سری دیگر، تمام شاگردان‌میخواستند

غریبه را ببینند. گرد وخاکی شدکه آنطرفش ناپیدا . پنجره دو کلاس پر از چشم شده بود. پراز نگاه شده بود. بچه ها پلشت و خاك آلود ، صورتشان مفین وگردگرفته وخشکی شده وپوست انداخته.

گفتم «بشینید» .

همه بی‌صدا ومحتاط نشستند. نگاهشان بدون استثناء روی مـن خوابیده بود. مبصر بزرگ بود .

گفتم «کلاس چندمی؟»

گفت «ششم،»

ـششم، مگر چندکلاس داره؟

ـآ سه کلاس اینجا، اول و دوم و سوم، سه کلاس هم اونطرف، چهارم وپنجم و ششم .

ـشش کلاس و دو نفر، مدیراتون کو؟

ـصبحی اومدن و رفتن.

ـ کجا؟

ـ کنار رودخونه، کنارجورو بگیرید بهشون میرسید .

ـخب کی زنگ ساعتارو میزنه؟ کی تعطیلتون میکنه؟

ـآ، برامون خط کشیدن.

ـخط کشیدن، چه خطی؟

ـهیچی آقا، اونها.

کنار ایوان را نشانم داد که آفتابگیر بود . جارو شده و تمیز . روی زمین چهارپنج خط باگچ پر رنگ کشیده شده بود.

گفت «آ، آفتاب که رسید اینجا (خط اول را نشانم داد) زنگ اول را میزنیم. همینطور تاظهر.»

دیگر بقیه‌ی حرف بچه را نفهمیدم، هرچندکه اوتوضیح میداد .

بچه‌ها همه‌ازپنجره سرمیکشیدند. تاسرم‌را برگرداندم سرهانیست‌شدند. گوئی کسی در کلاس نبود.

مبصر گفت «آ میخوید شاگردی بفرسم همراتون؟»

گفتم «نه لازم نیس، خودم بلد میشم».

کناره های جو زیر بوته های ناشناخته‌ی خودرو بود. بیشترپونه که مشام روستا را عطرآگین میکرد. درفکر بودم که با چه کسانی بـاید روبرو بشوم باآن خط کشیدنها، گفتم حتماً خدا را هم دست میندازند.

بعد بخود دل دادم و گفتم غریبی وجه مشترکی است بین آدمهای محروم.

جوی از اندازه‌ی معمول خیلی بزرگتربود. از رودخانه منشعب میشد. تمام مایحتاج زمین‌های شلتوك از این جوی میگذشت ومردم که عبور آرام آب را بی‌تفاوت نمیگذاشتند. ظرفهای کثیف، لباسهای‌چرك مرده را آنجا می‌شستند وحتی مصرف خوردن آب را ازجوی بر می‌داشتند. آفتاب از کنار درختها میسرید و بزمین میافتاد. صدای پرنده ها میآمد. صدای‌آرامش بخش‌نسیم درشاخ وبرگهای‌جوان که دلم‌سوخت از اینکه پائیز بالای سرشان رسیده بود. در راه که میآمدم پائیز را دیدم خسته و افسرده بالای درختی نشسته بود . درخت خشك و زرد بـود . کرته های درو شده‌ی شلتوك هم‌این‌گواهی رامیدادند.

آفتاب تا بزمین میرسید در میان سبزی برگها ، سایه های سمج میمرد. و سبزی‌ی ساقه‌ی‌صنوبرهادرچشم‌مینشست. تاجوی‌باریك شد با خیزی بلند پریدم . از سرازیری پردرخت پائین رفتم ، آوای رودخانه که از کناره‌ی جنگل‌عبور میکرد درگوشم می‌نشست.

رودخانه بزرگ و غمناك بود . نمیدانم چرا احساس‌کردم کـه غمناك است ؟ شاید آب زیاده از حدکثیف بود تابه اینجا میرسید تمام

روستا های منطقه بر این آب اثر میگذاشتند . دیده بودم عبور فراوان گله‌ها را در آب، حتماً ادرارشانرا در موجهای آب رها میکردند.

فهمیده بودم که سال دوم معلمیشان است. مدرسه را ول کردم که آنها را ببینم . احتیاج بـه دوست داشتم در غربت عظیم زندگـی ، مخصوصاً این‌نوع زندگانی که انسان‌باید از تمام مظاهر تمدن‌خداحافظی بکند .

صدایشانرا شنیدم «حتماً داری دنبال ما میگردی؟»

پرنده‌های لبخند از چشمانم هم به پرواز در آمد. نزدیك رفتم و سلام کردم.

گفتند «فهمیده بودیم که تازه وارد منطقه شده‌اید. گرفتاری های زندگی نگذاشت خدمت برسیم.»

این‌بار بلند خندیدم . مخصوصاً قلاب را کـه به‌آب انداختند و چشمم که به شیشه‌ی کز کرده‌ی شراب‌افتاد که نیمه بود ودرون سبزیهای خنك قرارش داده بودند.

گفتم «ایوان مدرسه‌رو دیدم.»

ایندفعه آنها خندیدند و به بستر رودخانه‌که اینجا عریض تر از جاهای دیگر بود دیده دوختند.

«بگذار یه‌سال تو ای‌منطقه بمونی، اونوقت میفهمی همین کار ها که ما کردیم زحمت بزرگی بوده».

از این صراحت ناراحت نه، بلکه غمناك شدم. چرا آنها ایـن چنین خودرا ازدست‌رفته میپندارند؟ ازحرفهایشان بی‌قیدی ولاابالیگری میبارید دنیا را سه طلاقه کرده بودند. گوئی حس میکردندکه دیگرهیچ وقت از این محیط بسته و خسته نجات پیدا نمیکنند . مو های سفید شاپور در موج موهای سیاهش بخوبی معلوم بود. مثل‌اینکه درحریری

سیاه سیم های نقره‌ای کار گذاشته باشند. کاووس جوانتر مینمود.

سه ماهی گرفته بودند که یکی از آنها بزرگ بود .

شاپور گفت «تا حالا چندبار گوشت خوردی؟ منظور از موقعیکه اومدی تو ده؟»

ـدرعرض یه ماه یه بار اونم به پارتی بازی.

ـاینجاها کسی حیوان نمی کشد. هر کسی دوسه گوسفند داره که برای پشم وشیرش نگهش داشته. یه مرغ باید بخری هفده تومن. بااین چندرغاز حقوق معلمی ، شاید اگر شپشهائیکه روستا بتو هدیه میکند بفروشی بتوانی پول یك مرغرا بدهی.

کاووس گفت «تو بعد از یکماه گوشت خوردی، خوب خیال میکنی که این گوشت سالم بوده؟»

شاپور گفت «اینجاها تا گوسفندی مریض نشه نمی کشنش، یادت باشه، مواظب باش مسموم نشی.»

گفتم «حالا بدیش به اینه که درد مرغ هم اومده ، میگن تو تمام منطقه درد مرغ اومده».

شاپور گفت «هر دوائی آوردن علاجی نکرده، عاقلترهاش میگن امریکائیها سم ریختن که مرغهای حرومزاده‌ی خودشون فروش بره.»

کاووس گفت «یه چیزی بند قلابو تکون میده».

شاپور گفت «نگرش دار که یه ماهی دیگه گرفتیم».

مشتاقانه به آب خیره شدم، آب بی‌همهمه وصبور بود. آب خسته و غمگین بود . روی چشم انداز پشت رودخانه آفتاب خوابیده بود . پرنده هائی میپریدند، پرنده هائی می نشستند. آسمان بود وکوه بود و دلتنگی، ماهی درشت بود که بروی خاك افتاد. پل‌پل کرد، غلت زد. تمام بدنش گلی شده بود. رودخانه یکمتری پائین پایمان جریان داشت. ماهی

جان می کند. دهانش تاگوش دریده بود. ناگهانی ساکت‌شد.

کاووس گفت «شانست بود. هیچ روز اقد ماهی نمیگرفتیم».

شاپور گفت «اگرموافق باشی بریم خونه» .

گفتم «موافقم».

حرکت کردیم. شاپور قلاب وماهی‌ها را دست‌گرفت و کاووس پتو را.

شاپور گفت «حتماً جریان خطو دیدی فکر کردی‌ما درس‌نمیدیم. اینطور نیست. ما هرچی‌رو دوست نداریم دلمون برا بچه‌های بدبخت میسوزه . شش کلاس و دو نفر ، جون خرس میخواد. هرچقدر که تو ساعی باشی آخر یه‌کلاس زمین‌میمونه، فکرمیکنم ده‌سال‌بعد بزرگترین تشکرشون این باشه که یه‌عصا وعینك به‌ما جائزه بدن. چون نه‌جائی‌رو میبینی، نه درست میتونی راه بری.»

خنده‌ی تلخی به لبم نشست. شاید خنده‌ی قبا سوختگی‌بود.

کاووس گفت «دوسه روز اینجا بمون بهت بد نمیگذره».

ـمیدونم ، خیلی هم خوش میگذره ، ولی شما فکر آدمو زیاد میکنین .

قیافه‌ی آنها درهم رفت، حالتی‌اندیشناك بخودگرفتند.فکر کردم حتماً مرا باحرف خورد میکنند.

شاپور گفت «تو خیال میکنی این حرفهاکه زدم شوخی بود.یك سال بمون تا برات ثابت بشه، تو تازه‌کاری، هیشکه اینجاها احوال ترا نمی‌پرسه. کسی نمیاد بتو بگه زنده‌ای یا مرده‌ای. پارسال دراین منطقه بعد از بیست سال بازرس اومد. اونم خدا پدر سپاه دانشو بیامرزه، که خوب بهش‌میرسن، حداقل یکی ماه تاماه میاد وبگه‌آقا معلم‌زنده‌هستی، نمردی؟ تازه استعفات‌روهم قبول نمی‌کنن، معلمی برات‌میشه‌سوءسابقه

بزار یه برف بزنه و دوماه دو ماه تو ده بمونی و کتافت ار سر و روت بالا بره. کبدت تنبل بشه و زیرگردنت دراثر خوردن دائم تخم مرغ پر ازلك وپیس بشه، شپش بزنی، اونوقت قدر عافیتو میدونی.

هرچیزی رو آدم خودش شخصاً تجربه کنه. ما زندگیمون اینه . ظاهر و باطن، کسی بماچیزی نداده که بخوادبگیره. همیشه کسی میترسه که بخواد چیزی‌رو از دست بده. معلم جماعت چیزی‌رو نداره کـه از دست بده تاحرف زدی میگن سه‌ماه تعطیلی، مگرما آدمای تنبلی‌هسیم، چه فرقی به جوونای دیگه داریم. اگرکار باشه نمیکنیم. کتابارو طوری نوشتن که اگرآدم جدی بهش بچسبه سه ماهه تمومش میکنه ، اونوقت بقیه‌ی سال تکرار مکررات. یکی یه کلاس داره و درعرض سال دست چکنم توسرش میزنه. یکی‌هم مثل ما شش کلاس. هرمسأله حسابش یه ساعت طول میکشه . بقیه‌ی کلاسا هم باید بزنن تو سر خودشون . آدم رفته رفته مثل شمع آب میشه، مگرآدم چقدر تحمل داره، دوسال‌دیگه رعشه میگیری، دستات میلرزه، یه استکان چائی نمیتونی بگیری‌دستت. حالا بعضی ازرفقا خودشونو زدن به‌بی‌غیرتی. درس‌ولش، مشق‌ولش، دنیارو آب برده اونارو خواب. من نمیخوام بااین حرفا ناامیدت‌کنم. منظورم اینه اینکارو که قبول‌کردی دیگه فکر همه چیزو از سرت بیرون کن. تاآخر عمر نه میتونی خونه بخری، نه میتونی زنی بگیری که‌باب طبعته. بروتابسونا نگاه‌کن بیشترمعلمها شوفرتاکسین. همه‌هم‌خودشونو تبرئه میکنن ، هر مسافری که سوار میشه بـا یه علم و اشاره ای بهش میفهمونن که ما شوفر تاکسی نیسیم . میدونی‌کار که عیب نیس ، خیلی هم خوبه ولی اینا نظمو بهم‌میزنن. اون شاگرد شوفر بدبختی که‌باهزار جون‌کندن رفته تصدیق‌گرفته کجا باید کار کنه؟«

گفتم «تمام حرفاتو دربست قبول دارم. خیال میکنی که از پشت

کوه اومدم. نسل اندر نسل داریم به‌فرهنگ خدمت میکنیم. همه‌نصیحت که معلم نشو، ولی درا که بسته شد چطور؟ من کیسه ندوخته بودم که اومدم معلمی ذاتاً لذت‌میبرم. من‌به‌این بچه‌ها امید دارم، حالاشاپورخان ترو خدا بس کن، من از تنهائی و بیکسی کلاسمو ول کردم اومدم پهلو شماکه یه‌کمی غم از دلم بیرون بره. شماها دارید منو خورد وخاکشیر میکنید هرچندکه ما هرکدوم مسائلو ازنظرگاهی بررسی میکنیم واتفاقاً شماها درست میگید منم درست میگم».

شاپور و کاووس خندیدند «ما نوکرتیم دلخورنشو، نگاه‌کن‌چه مدرسه‌ی ساکت وخوبی داریم. اتوماتیك کارمیکنن، برو یواش گوش بگیر ببین چطور درس میخونن».

آهسته پشت در کلاس رفتم و گوش دادم ، لبخندی بر لبانم شکفت .

شاپور آهسته‌گفت «ماهم مثل‌تو مردمو دوست میداریم».

آفتاب بالای‌مدرسه رسیده بود. صدای‌بچه‌ها بصورت همهمه‌ی گنگی درگوش فرومیرفت. مبصر بیرون دوید . ماهیها را دستش دادند که بخانه ببرد.

زنگ زدند. بچه‌ها مثل مرغ‌که سله را از رویشان برداری‌بیرون دویدند. هرکدامشان با حالتی تازه در صورت . یکی خسته بود . یکی گرسنه بود. یکی می خندید . یکی آنچنان بغ‌کرده بود که انگاری بزرگترین غم دنیا به او روی‌آورده. ویکی بی‌خیال، بی‌حال.

مبصرها صفها را حرکت دادند . از زیر پاهایشان خاك در نور پاشیده میشد ولحظه‌ای بعد بصورت غبار بهوا میرفت. تقریباً بیشترپاها برهنه بود.

خیلی خسته بودم. شاید شاپور و کاووس هم حس‌کردند چون

کاووس گفت « آدم هروقت احساس خستگی کند چیزی در روحش شکسته است. بیا بریم خونه تابرات شعر فروغ‌رو بخونم» .

حرکت کردیم. سگی که آنچنان صبح دندان‌نشان میداد مظلومانه سررا روی دست‌گذاشته بود و بمن‌نگاه میکرد. حس کردم که همه‌چیز با ما مهربان شده است. حتی نسیم که درختها را بجانب ما خم میکرد. و آب‌جوی عمیق که آرامتر میگذشت و مادر دختر که تشکر فراموش شده‌اش را جلوی روی مدیرهایشان بمن حقنه میکرد.

دیوارها تکیده و بی‌ریخت بودند . یادگار زمستانهای بی پیر ، بارانهای سیل‌آسا، برفهای مقاوم، دیگر چه تعمیری می توانست ببیند درحالیکه مردمان‌خود دربی‌تعمیری غرق‌بودند. صورتهای مسخ‌شده‌ی آنها حکایت ماندن در آفتاب تابستان برای درو بود. چینهای صورتشان حالت طبیعی خود را ازدست داده بود. وهمین باعث میشد که فکر کنی یکنوع بدبختی را همیشه از بدو تولد همراه داشته‌اند.

حیاط خانه پراز تپاله‌گاو وگوسفند بود وپر ازهمسایه. بچه‌های مفین وکسالت‌آور، گرسنه ومتحیر که روی پیشخوان و پشت بام بازی میکردند. از پله‌ها بالارفتیم. زیر راه‌پله دوگاو خوابیده بودند و الاغی سر را در آخور فرو برده بود. گاو بزرگ عبور ما را از راه پله نظاره می کرد و همسایه ها که دست از کار کشیده بودند و فقط به من می‌نگریستند.

شاپور گفت « اگر توتمام روستا بگردی اتاقی بهتر ازاین‌گیرت نمیاد » .

ـ تو مدرسه نمیشد؟

ـ نه، مدرسه دور از روستان، شبهای زمستون شاید اتاق قبرمون بشه. گرگ وخرس تاکنار جوی میآن. اتاق سه متر در شش متر بود .

دراز و باریك، یك تختخواب اینور، یکی آنور، دو پتوی سربازی و یك قالی، اجاق سیاه و دود زده بود. دیوار اتاق کاهگلی ، عکس زنی با چشمان بادامی روی دیوار زده شده بود و زشتی دیواررا قابل‌تحمل ساخته بود. چشمان زن طوری بود که انسان ازهرطرف باو نگاه میکرد فکر میکرد نگاهی قلبش را نشانه گرفته است. از پنجره بیرون را نگاه میکردم. جوی آب معلوم بود.

کاووس گفت «مردم اینجا تا چند سال پیش توسینه‌ی کوه در یه جاهائی زندگی میکردن مثل غار . دلم میخواد ببرم اونجارو نشونت بدم، فقط حیوون اونجاها زندگی میکنه، خیلی ساده و مهربونن. شاید مهربونی مال بدبختی زیاده از حدشون باشه. جونمون بلبمون رسید تا راضی شدن مدرسه‌رو بسازن. وقتی اصلاحات ارضی شد مالك زمینارو بهشون اجاره داد. یه‌سال محصول خوب نشد همه بلا استثناء افتادن به قرض وقوله. مقداراجاره زیاده مجبورن که زیاد بکارن. آبیاری که‌مقسم بسته ونمیتونن هرچی که دلشون خواست از رودخونه‌آب بردارن،تخم و بذر هم‌که ندارن .

بوی ماهی وصدای برشته شدنش سراسر خانه را پوشانده بود . بلند شدم از بیرون ایوان را نگاه‌کردم از جنب و جوش بچه ها خبری نبود. درعوض تمام دور چراغ خوراك پزی چهارزانو نشسته بودنـد . زنها هم همینطور. شاپور فهمیدکه چه درسرم میگذرد. دستم راکشید، نشستم. درنگاهش ناراحتی عجیبی‌را میخواندم. «ماچه تقصیری‌داریم، باید زندگی کنیم».

نتوانستم جوابش بدهم. سکوت تلخی در اتاق سایه افکند. تیر های سقف سیاه وقدیمی وبد ترکیب بودند.

گفتم «حالا عزمم جزم شدکه ماها باید اینجاها باشیم».

شاپور گفت « ولی بقیه چکار میکنن ؟ اونائیکه تا تحصیلاتشون تموم شد میرن خارج. یاسه برابر حقوق ما حقوق میگیرن وتاعمردارن رنگ شپشو نمی‌بینن».

گفتم «ما باید اینجا باشیم» .

کاووس گفت «دعوا که نداریم فعلا اینجا هسیم».

□□□

بعد از ناهار شاپور دفتر شعرش را آورد. چه ساده و پربار ، از روستا و روستانشینان حرف زده بود. از رودخانه و آب بی‌آرامش، از درو و خوشه‌چینها، از تنهائی و غربت وعشق، که در ایـن یکی جنبه‌ی احتیاط را از دست نداده بود . معتقد بود که عشق خستگی مفرط است بعدازسالها بیداری، هذیان‌ناخودآگاهی است که بدون‌تب عارض‌انسان میشود. مستی بی‌شراب است و درد بی‌مرحم.

پلی بزرگ روی جوی بسته بودند که عبور روستائی‌هارا می‌شد از آنجا نظاره کرد. کوه روبرو از فراز درختها معلوم بود. آفتاب دشت را از رمق انداخته بود.

شاید صبح زود انسان صدای موجهای آرام رودخانه را بشنود ولی در دیگر مواقع هیاهوی مبهم طبیعت، صدای بم رویش درختان ، گفتگوی نسیم با درختان نمیگذارد که موسیقی آرام موج به اطاق وارد شود .

کاووس گفت «ما همسایه‌های خوبی داریم، یکیش دوزن دارد و هرروز ناله‌ی یکی از زنها بلند است . و دختری در خانه‌ی پشتی است که خدا نکند نگاهش به نگاه آدم‌گیر کند. میکشه ، میکشه ، به هیشکه رحم نداره، شاپور زمزمه کرد:

«ستاره‌ای که دیشب گم شد،

امروز درچشمان تو یافتم.

خواستم شکایت به خدا برم

که ـ خدا گفت «ازخودمان است»

این چه آیتی است

که فغان بی‌وفائیش را هم بگوش خدا نمیتوان رساند»

چه دنیای زیبائی، ودرضمن چه‌رنجهای شاعرانه وغمینی‌سراسر زندگیشان را پوشانده بود.

گفتند «میریم مدرسه و زود برمیگردیم».

روی تخت افتادم وشروع کردم به کتاب خواندن. و بعد خوابی سبك و راحت. بیدار که شدم نشستم لبه‌ی پنجره و عبور آرام آب را نگاه کردم .

وقتیکه برگشتند لخت نشدند. شاپور گفت «پاشو بریم تو مردم، تو ده، بگردیم».

وارد کوچه که شدیم سیل سلام سلام شروع شد . سیل صادقانه‌ی محبت ، کنار جوی شلوغ تر از همه‌جا بود. با هر کس بنوعی حرف میزدند. مریضها را با حرف خوب میکردند. احوال مرغ و دامشان را می‌پرسیدند. مردم از ژاندارم حرف میزدند واز نتیجه‌ی شکایتی که علیه مالك کرده بودند. زنها از روی پشت بامها تعارفهایشانرا برسر ما می‌ریختند . سه چهار جا همه را بمهمانی خواندند . که قبول نکردند و نکردم .

تعجب کرده بودم که چرا هر کس را که می‌بینند احوال سیف‌اله را ازش میپرسند. همه بلادرنگ بایك زبان پاسخ میدادند «آقای مدیر هیچ فرقی نکرده، بدترهم شده».

کنجکاویم ازحد گذشته بود که به نزدیك اتاقش رسیدیم . نه

حیاطی، نه دیواری. در ـ فقط دهان سیاهی بود که دیوار را از ریخت انداخته بود. سگی روی پشت‌بام خوابیده بود ونگاهش به آفتاب بود که از آسمان میگریخت. بچه‌های قد ونیم‌قد دنبال ما راهی شده بودند و از دور مارا می‌پائیدند. زنی پریشانحال بیرون آمد. بچه‌ای شیری را در بغل گرفته بود. بچه پستان چروکیده‌ی مادرش را که رگهای آبیش پیدا بود بدهان گرفته بود. سلام کرد و بیدرنگ تعارف کرد. دست و پایش را گم کرده بود. اتاق از اندازه‌ی معمولی کوچك‌تر بود. یك ننو کنار به دو زاویه‌ی دیوار زده شده بود. صدای ناله‌ی محزونی از طفل خوابیده بلند می‌شد. دوبچه‌ی دیگر کنار اجاق نشسته بودند. سیف‌اله پشتش را بدیوار زده بود و پاهایش را دراز کرده بود و اصلا به‌ما نگاه نمیکرد. درچشمانش رگه‌های‌خون دویده‌بود. نگاهش‌مستقیم به جائی، به خاطره‌ای گیر کرده بود. انگشتان دستش کشیده و لاغر بودند. هجوم رؤیا را درمغز علیلش بخوبی پذیرفته بود.

شاپور گفت «سیف‌اله حالت‌چطوره؟ اومدیم‌پهلوت‌حرف‌بزنیم. بیهوده بود. سیف‌اله ساکت وصامت روبرو را نگاه میکرد. دو بچه یکی پنج ساله، یکی چهارساله مینمود. زن آمد و نشست با تکه چوبی آتش اجاق را بهم زد. برای اینکه کتری بگذارد وچائی دم کند که هیچکدام موافقت نکردیم.

زن شرمناك سرش را بلند کرد « آقای مدیر من با چهارتا بچه‌ی قد و نیم قد چکار کنم ؟ چه خاکی باید تو سرم بریزم ؟ اصلا نه قونی میخوره و نه حرفی میزنه ، سیدی که اومد سرخرمن گفت « باید جنو ازش دور کرد» .

شاپور گفت «خواهر چه جنی چه کشکی صبرداشته‌باش» .

زن‌گفت « خوب شدن توکارش نیس ، از همه‌چی وهم داره ،

ناراحته، تابسوتا میگیرتش. پارسال غل و زنجیرش کردیم بستیمش به صندلی‌ی ماشین با هزاربدبختی‌بردیمش‌دیوونه‌خونه، تاخسته شد آروم گرفت اومد دنبال کار و زندگیشو گرفت. ولی دوباره از موسم درو به بعد حالتش‌گرفته. آخه خدا نمیدونه‌که‌ما چهارتا بچه‌ی قدونیم‌قدداریم؟ ایبا نون نمیخوان؟»

دو بچه‌ای که‌کنار اجاق نشسته بودند، مظلومانه به‌ما نگاه‌کردند و زود سرشان را پائین انداختند .

کاووس رویش را به‌شکراله نمود وگفت «سیف‌اله اومدیم بهت حرف بزنیم » سیگاری آتش زد و دست سیف‌اله داد . سیف‌اله سیگار را گرفت و آزمندانه پکی به آن زد. چشمانش را که خونی بود به ما دوخت .

قلبم ریخت. ازکوچکی همیشه از دیوانه ترس داشتم . حالتی بین دلسوزی و ترس و نا امیدی . وقتی بچه ها دنبال دیوانه‌ای می ـ گذاشتند و به او سنگ می انداختند من گریه میکردم ، مـن وحشت میکردم .

لبانش ازهم باز شد . همه فکر کردیم که میخواهد حرفی بزند ولی نزد. زبان در دهانش بیهوده میگشت. دوباره رویش را برگرداند و بدیوار نگریست .

شاپورگفت «سیف‌اله امسال زراعتت چطور بود؟ »

جوابی نیامد. ازننو صدای گریه‌ی بچه بلند شد. بد جور گریه میکرد. خیلی محزون، در عمرم ایـن چنین گریه‌ی غمگنانه‌ای نشنیده بودم. زن بچه‌ی بغلش را زمین‌گذاشت وسر ننو رفت. به‌مجردیکه‌بچه روی زمین قرارگرفت، باصدای وحشت آوری شروع بگریستن نمود . دو بچه‌ی دیگر هم‌که پای اجـاق نشسته بودند نیز همینطور ، قشقریب

عجیبی برپا شده بود. از همه‌جا صدای گریه میبارید . وقتی اشك از گوشه‌ی چشمان سیف‌اله پائین‌ریخت ودرون ریش نتراشیده‌ی‌صورتش گم شد، نفهمیدم اشکها از کجا برروی گونه‌هایم روئیدند . میخواستم خودم را ازشاپور وکاووس پنهان‌کنم ولی کجا؟

شاپورگفت «امسال هیچی محصول‌گیرش نیومده ، همش چهار قفیز زمین داره، برزگر مردمه».

اشاره‌کردم به انگشتانش، آتش سیگار به‌گوشتش رسیده بود . بوی سوختگی یواش یواش در اتاق می‌پیچید .

شاپوربزور انگشتانش‌را ازهم‌باز کرد. ته‌سیگار افتاد.درصورت سیف‌اله هیچ حالتی‌که حاکی از درد باشد پیدا نشد . نگاهش دوباره مات شد و ازحالت افتاد.

زن‌گفت «شبهاهم همینطوره، آتیش سیگارش همیشه‌رختخوابشو میسوزونه».

شاپورگفت «باید بیشتر مواظبش باشی، یه دفعه اتاقت‌آتش‌می‌گیره ها، بدلش راه برو، سربسرش نذارکه عصبانی بشه. زندگی پر از بدشانسیه، فعلاکه گریبان توروگرفته. میگذره، خوب میشه».

زن‌گفت «آقای مدیر بخدائی‌که بالای سر همه مونه ، من کاری به کارش ندارم، هرکی دیگه جای من‌بود بچه‌هاشو ول‌کرده بود ورفته بود » .

شاپورگفت «سیف‌اله بلندشو بریم‌کنار رودخونه یه کمی هـوا بخور، نمیشه‌که تو شب وروز اینجا باشی. بذار زنت اتاقو جاروکنه، تو الان سه روزه‌که از اتاق بیرون نیومدی، بلندشو بریم، ما کـه شهر نمیریم. تو ده میگردیم . به مردم سلام و علیك‌کن، حرف بزن ، دلت واز میشه» .

سیف‌اله بی‌انتظار دهان باز کرد، آقای مدیر نذار منو ببرن‌شهر، اونا به من اذیت میکنن، اونائی که لباس سورمه‌ای برشونه . دسامو از پشت میبندن وتحویل کفن‌پوشا میدن، اونا همه‌جامو نگاه میکنن. اونا دست و پای منو میبندن . روزی صدبار چراغ قوه تو چیشام میندازن ، یه لباسی میکنن برم دراز دراز ، آل و اوضام همش تکـون تکون میخوره» .

این خنده از کجا آمد وبروی لبهایم نشست ؟ کاووس رویش را بدیوار کرد وخندید. شاپور گفت «سیف‌اله‌توهم خوب حرف میزنی‌ها، آدمو می‌خندونی، توهیچیت نیس، تو به‌ما هیچ فرقی نداری».

سیف‌اله گفت «ولی مردم میگن، همه میگن که من دیونه هسم».

شاپور گفت «حرف مردمو باورمیکنی یاحرف مدیراتو، بلندشو سیف‌اله، زنا میشینن توخونه، بلندشو یادته همراه رفتیم ماهیگیری؟ تو گفتی بادست بهتر میشه ماهی‌گرفت» .

سیف‌اله‌گفت «حالام میگم بادست بهترمیشه ماهی‌گرفت».

شاپور گفت «بریم برامون‌بگیر (اشاه به من کرد) مدیرحسن‌آباد باور نمیکنه» .

چشمکی به‌من زد. من‌گفتم «منکه تاحالا کسی‌رو ندیدم با دست ماهی بگیره، مگر میشه» .

سیف‌اله‌گفت «شما شهریها هیچی سرتون نمیشه».

شاپور گفت «خوب ماهی بادست‌گرفتن‌خیلی سخته،مگرشوخیه، آدم ماهی بادست بگیره».

دست سیف‌اله را گرفت و ازخانه بیرون آمدیم. تمام همسایه‌ها روی دیوار کوتاه خانه‌شان باچشمانی متعجب به‌ما نگاه میکردند.قریب بیست سی بچه دنبالمان افتاده بودند که بیشتر شاگرد مدرسه‌ای بودند

تا مدیرهایشان سررا به‌عقب برمیگرداندند مثل اشباح نیست میشدند. و دوباره از پیچ کوچه‌ی دیگر سرو کله‌شان پیدا میشد. بیشتر مردم بیرون آمده بودند.

کدخدا به شاپور گفت «آقای مدیر چطور بیرونش آوردین؟»

شاپور صدایش را بلند کرد و گفت «سیف‌اله که باکیش نیس، شمام مسخره در آوردین».

کدخدا گفت «خدا کنه آقای مدیر، کسی که همچو حرفی نزده».

زنها همراه ما بام ببام جلو میآمدند. سگهایشان هم دنبال دم‌تکان میدادند. آفتاب خیلی دور شده بود. به میدانچه‌ی روستا رسیدیم که محوطه‌ای باز بود. همه به سیف‌اله حال و احوال میکردند. بیشتر شاپور جواب میداد تاسیف‌اله، سیف‌اله ایستاد. مردم ساکت شدند. ما هم بی‌اراده ایستادیم. عصر روستا را کدر و تلخ کرده بود. بوی ناشناخته‌ی شالیزارها و آب رودخانه و گیاهان خودرو درفضا پخش‌بود سیف‌اله هیکل لاغر و بلندش‌را تکانی داد و بلندگفت «آقای مدیرمیخوام ماچت کنم. توخیلی خوبی».

تعجب درصورت شاپور بیشتر از همه بود چون سیف‌اله رو به شاپور داشت.

شاپور مرددگفت «سیف‌اله انگاری منو ماچ کردی، فکر کن که منو ماچ کردی».

سیف‌اله نزدیکتر آمد و گفت «تو ازهمه بهتری. تومیفهمی که‌من چمه، اگر یه‌دقیقه منو ول کنی مردم میبرنم توشهر میدنم دست آجانا، یه ماچ کوچیك به‌من بده یه‌ماچ نقلی».

مردم نه می توانستند جلوی تعجب خود را بگیرند و نه خنده‌ی خود را. دهانها مانند غارهائیکه حیوانات وحشی درونش خانه دارند

باز وبسته می‌شدند. دندانهای تیز وصدفی، چرك وپرلکه درچشمان من فرومیرفتند. هرسه در لاعلاجی‌ی وحشتناکی فرورفته بودیم. ولی‌طرح خنده‌ای نیز روی لبانمان میغلطید. همه بلااستثناء به‌شاپور مینگریستند. نمی فهمیدم که اگر من دراین شرائط گیر کرده بودم چکار میکردم که دیدم شاپور جلو رفت . سیف‌اله بغل باز کرد و شاپور را در آغوش گرفت. ولی چه محبتی که فریاد وحشت‌زده‌ی شاپور به هوا رفت. همه نیم خیز شدند. خون ازصورت شاپور بیرون رفت، فرارکرد . رنگش مانند کاهگل دیوار زرد شد. باحالتی شرمزده گفت «تخمم».

سیف‌اله با دستهای بزرگش بیضه های شاپور را در مشت گرفته بود. ازمردم فریاد بلند شد. صورت شاپور هرآن بیرنگترمیشد. نفسش به شماره افتاده بود . کدخدا چماقش را بالا آورد که بر سر سیف‌اله بکوبد .

کاووس جلوش راگرفت. دورسیف‌اله میگشتیم. زنها ازپشت‌بام میگفتند «یه‌کاری بکنین».

سیف‌اله سرش را روی شانه‌ی شاپور گذاشته بود . آرام گوئی هیچ خبری نیست. شاپور دیگربسختی نفس میکشید. پای‌راست‌شاپور خم شد. بالاآمد. بالا آمد و بعد کاسه‌ی زانوی شاپور محکم بـه شکم سیف‌اله خورد. سیف‌اله روی‌پا چین شد. دستش رهاگشت. روی زمین افتاد و عق‌زد. آب سبز رنگی از دهانش به زمین ریخت . شاپور هـم آنطرفتر افتاد ومثل مار زخمی بخود پیچید. دست خودراگره کرده‌بود و درآن فوت میکرد. مردم الاغی را آوردند وشاپور را سوار کردند. یك عده هم سیف‌اله را با طناب بستند.

وقتی به اتاق رسیدیم فریاد مذبوحانه‌ی سیف‌اله در گوشمان بود که میگفت «آقای مدیر ترا بخدا نذارید منو ببرن شهر، ترا بخدا ،

ترا بخدا» .

□□□

شب ما شبی کسالت‌بار و خسته‌کننده شده بود. گفتگو بیشتر از روستا بود ومردمش ، بدبختیشان ، و دل‌سوزی بحال سیف‌اله و زن و بچه‌هاش. بعد از آن خوابیدیم. شاپور درست خوابش نمیبرد. ناله‌های آهسته‌ای ازدرد برمیآورد. وگاهی اوقات بخود می‌پیچید. خوابی کدر و تاریك مرا گرفت. خوابی که روح خسته‌ام را معذب تر مـی نمود . ناگهانی ازخواب پریدم . صدای شلوغی و همهمه از روستا بلند بود . شاپور داشت چراغ‌را تلمبه میزد که روشنش کند. کاووس‌هم بیداربود. لباسش را پوشیده‌بود و آماده بود. شاپور گفت «نمیخواسیم تورو بیدار کنیم، تازه تو اومدی مهمونی، پیف».

در ندانم‌کاری غوطه‌میخوردیم که در باشتاب‌بازشد وزن‌سیف‌اله در درگاهی ظاهر شد . معلوم نبود که بچه‌ی کوچکش را کجا گذاشته است؟ قفسه‌ی سینه‌اش تکان تکان میخورد . گوئی استخوانها کش می‌آمدند. کلمه‌ها بریده بریده از دهانش بیرون می آمدند . «سیف‌اله ، سیف‌اله» .

ـسیف‌اله، چطور شده؟ کجان ؟

همانجا روی زمین نشست ، پاهایش تحمل سنگینی بدنش را نداشت. «رفته آقای مدیر، چه خاکی تو سرم بریزم ؟ بچه ها رو چکار کنم ؟ »

بیرون صداها آشکارتر بود. مردم باچراغ زیردرختها میگشتند. شب شکسته شده بود . برگهای خشك زیر پا زمزمه‌ی خفه‌ای را شروع کرده بودند. کدخدا با دو سه نفر دیگر جلو آمدند.

کدخدا گفت «همه‌جارو گشتیم، مثل موم آب شده».

سگها هم آمده بودند وخودرا به پاهای صاحبانشان میمالیدند.

ـپشت بامها روگشتید؟

ـاول تو دهوگشتیم بعد اومدیم بیرون ، تو جوی آبو گشتیم ، هرجارو گشتیم.

زن سیف‌اله‌گفت «هی میگفت آجان، میگفت آجانا میزننش‌بعد میدنش تحویل‌کفن پوشها» .

شاپور بمن‌گفت «پارسال یه‌بارازدیوونه‌خونه فرارکرده بوده» .

زن سیف‌اله‌گفت«واله دیوونه نیس،فقط نمیدونم چشه؟ هروقت می‌بینه گندم تو خونه نیس سرشو میزاره زمین. قوت نمیخوره، حرف نمیزنه، اگرم حرفش زدی به‌آدم فحش میده، متحمل هیچکس‌نیست».

کدخداگفت «امسال هم بدهکاریش از حد گذشته بود. پیله‌ورها هیچی براش نذاشتن».

شب هجوم می‌آورد. ولی همهمه‌ی نور ـ مردم آنرا پس میزد. بلندبلند حرف میزدند. حرفهادرشب می‌پیچیدند به‌شب‌آزارمیرساندند. زنها روی بامها نشسته بودند و برای هم حرف میزدند. سرمای ملایمی همه را میلرزاند حالا دیگر حتی زیر بوته ها را نیز میگشتند و صدای سیف‌اله میزدند. سکوت‌بود. صدای‌آرام موج رودخانه‌بود وپرنده‌های بیگناه که درلانه نشسته بودند. که حتماً مردم خواب آرامشان را قطع کرده بودند .

درهمین هنگام صدائی بلند شد ـ «گرفتم».

همه رو برودخانه دویدیم. صدا ازمیان امواج میآمد . بساحل رودخانه رسیدیم. تا یك‌کیلومتری درساحل رودخانه چراغ دیده میشد.

یکی فریاد زد «اینجان، بیاین اینجا».

همه رو به‌آن سمت دویدند، نور تمام چراغها بهم نزدیك‌میشد.

سیف‌اله وسط رودخانه لخت ایستاده بود. تا سینه‌اش‌را آب گرفته بود.

کدخدا به کریم ورجب گفت «آتیش کنین، آتیش کنین».

سیف‌اله تا مارا دید گفت «آقای مدیر گرفتم. دیدی گفتم با دست بهترمیشه ماهی گرفت. ولی نصفه‌ی تنمو ماهیا خوردن، ماهیها دارن‌منو میخورن، میان توگوشم میگن، تو خیلی خوشمزه هستی».

شاپور گفت «سیف‌اله بیابیرون، ممکنه آب زیادبشه ببرتت».

ـ آب نمیتونه سیف‌اله‌رو ببره، هیشکه نمیتونه سیف‌اله‌رو ببره.

زنش گفت «سیف‌اله بچه‌هات دارن گریه میکنن».

ناگهانی ساکت‌شد ونگاهش را به آب دوخت که سنگین میرفت «بکنن، بمن چه».

کدخدا گفت «سیف‌اله بیابیرون ، نصفه شبه ، مردم میخوان برن بخوابن» .

ـ برن بخوابن مگرمن فرستادم‌دنبالشون؟

شلپ شلپ در آب‌زد وگفت «اوهوی چقدر چراغ آوردن، مگر عروسیه» .

کدخدا به شاپور گفت «چارش نمیشه».

شاپور گفت «آزاری بهش نرسونین».

آتش عظیمی روشن شد. نور روی صورت مردم افتاده بـود . سگها از واق واق افتاده بودند. کدخدا به علی‌گرگ وناصر وعلی‌گفت «لخت‌شین برین توآب درش بیارین».

گفتم «سرما میخورن».

شاپور گفت «عادت دارن».

آتش را هرآن زیادتر می‌کردند. چهار نفرآهسته درآب زدند.

سیف‌اله گفت «نمیذارم منو ببرین شهر بدین دست آجانا».

شروع کرد به دست‌وپا زدن. مثل اینکه آب درون رودخانه می‌رقصید .

کدخدا گفت «پشیمون شدیم، کسی نمیخواد تورو ببره شهر، تو که باکیت نیس» .

ـشماها فرستادین دنبال ماشین حیدر که تو ناصر آباده.

ـما نفرستادیم، میگی‌نه برو ازش بپرس.

چهار نفر دور و برش را گرفته بودند و سعی می‌کردند او را بگیرند. چون بدنش لیزبود از زیر دستشان میلغزید. دوسه بار زیر آب رفت وبالا آمد. آب به‌تلاطم افتاده بود. باوضع رقت‌باری اورا بساحل می‌کشاندند. شاپور جلورفت ودست سیف‌اله راگرفت.

ـآقای مدیرنذارید منو ببرن شهر، آخه مگرمن چمه؟

ـهیچی، کسی که حرفی نزده، بیا پای آتش گرم‌شو.

لخت وعوربود. لباسهایش‌را پیدا کردند. آتش صورت‌سیف‌اله و دیگران را برشته‌کرده بود. هوا سرد بود. هنگامی‌که نگاهم به بدن لخت علی‌گرگ وناصر میافتاد بیشتر احساس سرما میکردم . قطره های آب روی بدنشان درخشان بود. مثل بلور برق میزد . بخار بیرنگی از روی پوست بدنشان به‌هوا میرفت.

کدخدا گفت «زیاد معطل نشین، دیروقته».

سیف‌اله که بوسیله‌ی مردم محاصره‌شده‌بود «عاجزانه‌گفت«آقای مدیر ترا بخدا منو نذارین ببرن».

شاپورگفت «ترو جائی نمیبرن ، اگـر برفرض هم ببرن خوبت میکنن که بتونی پهلو زن وبچت باشی».

سیف‌اله‌گفت «حالام هسم».

نصرت‌گفت «نصفه شبی تو رودخونه چکار میکردی؟»

ـ اومده بودم که به آقای مدیر نشون بدم میشه با دست هم ماهی گرفت .

لباسهایش‌را بزور به‌او پوشاندند. مردم‌همه همراه‌حرکت کردند. چراغها زمین شب زده را روشن می کردند. وقتی به خانه رسیدیم تـا ساعتی تعریف میکردیم، خوابمان نبرد. کتری را جوش آوردیم برای چائی، آتشی دربخاری انداختیم ونشستیم ورق‌بازی.

صبح ازپشت کوه می‌آمد که چرتی زدیم. خواب رؤیامانندبود. نا باوری بود. کابوس بود.

صبح خیلی‌زود بلند شدم، بدون‌اینکه‌آنهارا ازخواب‌بیدار کنم. یادداشتی گذاشتم که «جمعه منتظرتان هستم».

بمیدانچه‌ی روستا آمدم. کامیونی ایستاده بود. خوشحال شدم که نمیخواهم پیاده برگردم. گندم بار زده بود. از شلوغی بی‌موقع روستا تعجب کرده بودم. باد خیلی سردی از دامنه‌ی کوه روبه اینطرف می ـ وزید. هوا پاك‌بود. ازپیچ کوچه جمعیتی پدیدارشدند. سیف‌اله‌را کشان کشان می‌آوردند. زنش آرام کنارش راه می‌پیمود. مطابق‌معمول‌بچه‌ی شیرخواره‌اش نیز در بغلش بود .

سیف‌اله تا مرا دیدگفت «آقای مدیر نذار منو ببرن».

مقاومت میکرد، اوراکه محکم بسته بودند هل میدادند. دهانش کف کرده بود .

گفتم «میبرنت که خوب بشی، تاچشم بهم‌زدی برگشتی».

قیافه‌اش درهم رفت وفریادکشید. مگرمن‌چمه؟ تودیگه کی‌هسی اینجاها پیدات شده؟ بروگمشو، سکوت تلخی مردم را گرفت. یکنوع شرم‌را درقیافه‌ی همه‌می‌خواندم. سربراه‌زدم. خسته ووامانده،حواصیل‌ـ های سفید درکرتهای درو شده‌ی شلتوك زیبائی غمناکی داشتند.

شیراز ۴۸٫۷٫۲۰

عشق مینالد

مردی بلند شد وجایش را باو داد. اتوبوس شلوغ‌بود. همهمه‌ی گنگی همه‌جا پیچیده‌بود. بغل‌دستش پیرزنی نشسته‌بود. بچه باچشمانی باز وبی‌خاصیت نگاهش میکرد. گرمای‌بدن بچه‌آتش به‌جانش‌انداخته بود. گوئی منبع حرارتی‌را درآغوش‌گرفته بود درآن سرماکه‌درختان را درخود شکسته بود و ابر آن بالا چترزده بود. اتوبوس‌گوئی درون ابر فرو میرفت. همه‌جا را ابر سیاه تیره‌ای پوشانده بود. چشمانش را بخارج دوخت. هجوم فکررا درمغز علیلش نتوانست تحمل‌کند. قطره اشکی از زندان چشمانش برروی‌گونه های داغ و ملتهبش راه‌کشید. بچه سرفه‌کرد، سرفه‌ی خشك و صدا داری‌که صدای زنگ داشت. زن بوحشت افتاد. بادست گونه‌هایش را نوازش داد. زنی‌که کنار دستش نشسته بود پس‌از اینکه در ذهن خود مدتها دنبال حرفی‌گشت تا بتواند دلسوزیش را برخ زن بکشد آهسته‌گفت «چه‌خبرشه؟»

دیدگان نمناکش را به‌صورت مهربان و چروکیده‌ی زن دوخت «هیچی، هیچی».

ـ ولی بچه‌که حالش بده، خودتونم‌که دارید‌گریه میکنید.

ـ من هیچم نیست، من خسته هستم.

ـ حتماً طفلکی را بدکتر میبرید؟

ـ شاید، شاید، خانم ترا بخدا انقدر ازمن سؤال نکنید، بذارید

راحت بشینم.

پیرزن مهربان تو لب رفت، اخم کرد. نگاهش را بدکانها ومردم دوخت که در غروب راه می‌سپردند وخودرا ازحیطه‌ی دید خارج می‌کردند. ولی پیرزن بازهم نتوانست تحمل کند وگفت «آدم اگر حرف بزنه بار دلشو سبك کرده، چه عیبی داره، شهر که کوچك نیست، شاید تاقیام قیامت هم همدیگررو نبینیم».

پیرزن‌منتظرجواب بود که اتوبوس درایستگاهی ایستاد، ناگهانی زن بلند شد و راهی ازبین مردم بازکرد واز اتوبوس پیاده شد. چشمان پیرزن با تعجب کوچکترین حرکات اورا می‌پائید. زن نیم نگاهی هم‌به اتوبوس نکرد. مثل کسی که این‌گوشه از خیابان را بـرای دفعه‌ی اول دیده باشد. غمگین و متحیر ایستاد به‌ساختمال بلندی که جلورویش‌قرار داشت نگاه کرد.

پیرزن پیش خودش گفت «چقدر قشنگ، حیفش».

اتوبوس حرکت کرد.

چراغهای خیابان ناگهانی روشن شدند. نور زیاد شد. حالا ابر تیره‌تر وسیاه‌تر وغمناك‌تر شده بود. وپائین آمده بود. مژه‌های‌زن نمناك وخیس بود. براهش ادامه داد. ایستادن صلاح نبود. مردم نگاهش می‌کردند. نه به خودش بلکه به زیبائیش واین غمگینش میکرد.

«غلط کردم».

«نه، مگر آدم نمی‌تواند از هر چیزی که لذت برد استفاده کند».

«ولی‌تودیگر آزاد نیستی، حلقه‌ای‌بدستت رفته‌است که‌بزنجیرت کشیده است».

«میدانم که آزاد نیستم، برای همین است که آسمان‌ابری اینطور مرا درقید وبند کشیده است».

قدمش را که روی اسفالت سفت خیابان می گذاشت احساس می کرد که این چیز سفت وسخت با او بملایمت رفتار نمیکند ، گوئی نمیخواهد سنگینی پاهای اورا تحمل کند وگوئی در این هوای سرد با پاهای برهنه راه میرود که سرما همیشه از پنجه‌هایش شروع می‌شد و به مغزش ختم میشد. نفسهای بچه بصورتش میخورد.

«بچه که گناهی نداره، من‌میرم بچه دیگه چرا؟»

ـ خودت که میگی بچه پاره‌ای از وجودته، بندجگرته، وقتی که اینطورهست من چطور باور کنم که بچه ازخون‌منه.

حس میکرد که سرما صورتش را مسخ کرده است. چشمهاجای خود را تغییر داده‌اند، لبانش کجاست؟ دهانش؟ چرا تمام رگها خون‌را بصورتش میآورند. درهم شکسته بود . بی طاقت شده بود. از تصور باران، آه، فکرش هم بگریه‌اش میاندازد . بچه چطور میشود ؟ خدایا فقط باران نبارد ولی باران که می‌بارید. چراغ‌ها که کم نورترشده‌بودند و اشك آسمان که تمامی نداشت. همه‌جا خیس شده بود.

« دستان تو گرم است ، مرا که مینوازی سرما جانم را ترك می‌گوید».

ـ دستان که گرم است، من یا دیگران ؟

«دیگران که هستند؟ من نمیشناسم».

ـ تو موجودی پشیمان و دیوانه هستی.

باران تمام اطرافش را خیس کرده بود . باران نور دلمرده‌ی چراغها را باسفالت سرد خیابان می‌چسباند. سایبان کوچك او را پناه داده بود. سوز سرما از مجرائی نامرئی هجوم میآورد، این دیو های بی‌سر، این سرما اعضایش را ازهم جدا میکردند. ازخود بیگانه‌میشد، قلبش نمیزد. صدای تنفس مریض بچه او را بخود میآورد . دوباره و

دوباره. خون دربدنش نمیگشت. سرش کیج خورد. حس میکرد که در چاهی ویل فرو میرود. نه اینکه سرنگون شود، فقط فرومیرود. ظلمت، تاریکی، سفیدی چشمانش هم سیاه شده بود. همه چیزرا سیاه میدید که دستی زیر بغل او را گرفت. نفهمید که چـرا پله ها را بی‌خیال پیمود. کلیدی که درقفل چرخید، دری که پشت سرش بسته شد، همه چیزرا در رؤیا میدید یا درتبی سوزان، کلید چراغ زده شد. اتاق پر از نور شد، اتاقی ساده وصمیمی وتمیز، همه‌چیزاتاق باآدم حرف میزد. چندعکس زیبا ولی وقیح دیوار اتاق را پوشانده بود. مرد بخاری علاءالدین را زود روشن کرد هنوز زن درست نتوانسته بود قیافه‌ی مرد را ببیند. و هنوز بخود نیامده بود، منجمد شده‌بود. مرد روی تختخواب یکنفره‌ی خود نشست و زن را زیر نگاهش دفن کرد. حالا زن حس میکرد کـه اعضایش ازهم باز میشود، گرمای تب آلودی جای خود را به برودت چند لحظه پیش داد. بدنش مور مور می شد. مرد اندیشید «چقدر خوشکل».

«اینجا بماند؟ یا نماند؟»

بعد به پرده‌ی قرمز و مواج اتاقس نگاه کرد. کنار دریچه رفت. چه بارانی، دانه‌های باران زیرنور آشکارتر بنظر میرسیدند، مخصوصاً نور چراغ ماشین‌ها که با غژ وغژ غمناکی از خیابان می‌گذشتند. و بعد چشمانش روی عکسی که بدیوار زده بود خیره ماند. «آه، بماند، حتماً بماند».

دوباره روی تختخواب نشست وبزن نگاه کرد که پستان خوش ترکیبش را دردهان بچه فرو کرده بود. بچه پستانرا نمی‌گرفت، سرفه میکرد. سرفه میکرد. چه سرفه‌ای خشك و صدا داری.

مرد گفت «مریضه؟»

زن گفت «خیلی».

مرد گفت «چرا؟»

زن گفت «سرما خورده».

مرد گفت «ای موقع شب اینجا چکار میکردی؟ مگر خونه‌وزندگی نداری؟»

زن سر برگرداند و بدیوار نگریست. بعد به پرده‌ها و نور لامپ قرمز. «اتاق قشنگی دارین ها».

مرد اندیشید که حتماً از جواب طفره میرود « به قشنگی شما نیس » .

زن جواب نداد و نگاهش روی عکس خیره ماند. عکس وقیح بود و زن این را بمرد نگفت. مرد از این سکوت خسته شد « عکسای بدی نیس » .

ـ خیلی قشنگه.

اندیشید اگر پیشروی نکنم ممکن‌است عذرم را بخواهد باخنده گفت «اگر زنده‌ش اینجا بود بدنبود».

اینرا گفت و بصورت مرد نگـاه کرد ، مرد در تعجبی آرام خفته بود .

چادر را از سرش انداخت و تظاهر به خستگی کرد ، اعضایش را کش داد .

مرد گفت «به چائی چطوری؟ شام خوردی؟»

ـ نه، نخوردم.

ـ حتماً میمونی که من برم خوراکی بخرم و برگردم؟

ـ جائی ندارم برم تو این بارون.

مرد پالتوش را روی دوشش انداخت و بطرف در رفت «راستی

چی‌چی میخوری؟»

ـیه چیز شیرین، مثل خودت.

بچه بصورت عجیبی‌شروع کردبسرفه کردن، مردگفت «میخوای شربتی برا سینه‌اش بسونم؟»

ـخیلی خوبه، توخیلی خوبی، میخواستم بگم روم نمیشد .

مردآمد جلو و دستش را روی‌گونه‌ی ملتهب بچه‌گذاشت «اوه، اوه، چه‌تبی، یه‌قرص تب‌بر هم براش می‌گیرم».

وقتی‌که می‌خواست از اتاق بیرون برود آشپزخانه را نشان داد «میتونی تا برمیگردم چائی درست کنی».

زن صدای چرخش کلید را در قفل در ورودی شنید . غمگین شد ، آبی تلخ از گلویش پائین رفت « چرا هیچکس به‌کسی اطمینان نمی‌کنه؟ »

کتری را آب‌کرد و روی بخاری گـذاشت . بچه را محکم تر پوشاند. نفس بچه بزور بالا می‌آمد. به خورخور شبیه بود. حالتی بین خواب وبیداری داشت، درد آن چنان برجانش غلبه‌کرده بودکه‌یارای گریه‌کردن نداشت. آرام چشمانش را روی‌هم گذاشت وبخواب‌رفت. زن خوشحال شد. بلند شد اتاق را دوری زد و روی تختخواب نشست و پاهایش را تکان داد وبعد با دستانش بـه فنر تختخواب فشار آورد. همراه بالا وپائین شدن تختخواب لذتی‌آرام درتنش دوید. باچشم‌دنبال آئینه‌گشت، آئینه درست اندازه‌ی صورتش بود. مژه‌های‌کشیده‌روبالا باچشمانی عسلی و روشن.

«اینجا چکار میکنی؟»

«اینجا چکار میکنم؟ خوب معلومه دیگه، اگربیرون بودم تا حالا بچم مرده بود».

بچه چشمانش را باز کرد. از درون آئینه دید.

«چرا خوابش نمیبره؟»

«مگه تب منزاره، مثل آتش میسوزه، بی‌زبون».

شانه‌ای بموهایش کشید. موها صاف و بلوطی بودند. بیرون صدای باران بود وتاریکی، چندکتاب درون طاقچه با خاك هماغوش بود. بیشتر شعر بودند. صدای باز شدن در آمد. آرام رفت و روی تختخواب نشست. بلوزی زرد و دامنی سفید تنش بود. مرد که وارد شد بلند شد بسته ها را از دستش گرفت. دوا را بالای سر بچه روی رادیو گذاشت. بچه چشمانش بسته بود. مرد گفت « حالا دوا بهش نمیدی ؟ »

ـنه حالا خوابه، حیفه که بیدارش کنم.

مرد خواست که به آشپزخانه برود که زن گفت « بذار کمکت کنم » .

ـبفرما .

بگردن مرد آویخت. تمام سنگینیش را بمرد تحمیل کرد . مرد بچشمانش نگریست «بیرون بارون‌بدی میباره».

ـاگر تا حالا بیرون بودم بچه‌م مرده بود. نگاش کن، ببین ، چه قشنگه .

مرد لبانش را بوسید «مثل اینکه اینجاها غریبی؟»

ـاگر غریب نبودم حالا توخونه‌ی پدر مادرم بودم .

ـچرا تو ای‌سرما ازخونه گذاشتی اومدی بیرون ؟

ـمنو بیرون کردن.

ـبچتو چرا ازت نگرفتن ؟

ـاونا گفتن که بچه مال ما نیس.

ـراست میگفتند ؟

زن عشوه‌ای کرد و گفت «گشنمه، داره دلم ضعف میره» .

ـخودت درست کن، سوسیس و گوجه، من سرخ کرده میخوام، تو چه جوری؟

ـ هر جوری که تو بخوای ، من همه چی رو مثل بچه‌م دوست میدارم .

مرد کنار بخاری نشست ومشغول لخت شدن‌شد. زن‌از آشپزخانه صدا داد «آپارتمان جمع وجوری داری، تنها هستی؟ همیشه».

مرد باخنده گفت «نه‌همیشه».

ـچکاره هستی ؟

ـتو یه شرکتم.

ـ کسی نیس کاراتو بکنه؟

ـخودم میکنم، بیشتر مواقع بیرون خوراك میخورم.

ـباید یکی باشه که برات خوراك بپزه، رختاتو بشوره ، پیرناتو اطو کنه، ناز و نوازشت کنه.

ـتوفکرش هسم، نصف‌دلم راضیه نصفش نه، همی‌طوری‌بهتره، خدا ارحم‌الراحمینه .

ـ کتابم که نمیخونی ؟

ـاز کجا فهمیدی که نمیخونم؟

ـخاکهای رو کتابات بهم گفتن.

ـاینا همش هدیه‌ن، اگر شکلات برام میآوردن بهتر بود.حالاتو خودت چطور ؟

ـمن تمام کتابهای عشقی دنیارو خوندم.

ـپس توخیلی آشنا داری .

ـعشق هیچکدام از زنها غمناکتر از رابعه نبوده.

ـرابعه کیه؟

ـدختر یه امیری بوده، دلش برا غلام پدرش می تپیده ، پدر که میفهمه غلامشو میکشه، رابعه هم خودشو میکشه ، شعرهم میگفته .

ـخیلی میدونی، خودت چندبار عاشق شدی ؟

ـمن همه‌ی عمرم عاشق بودم ، وقتی کسی نبوده عاشق خودم می شدم .

ـوقتی هم شوهر کردی بازم عاشق میشدی؟

ـتوخیلی ازمرحله پرتی، عشق که این چیزا سرش نمیشه ، برام مبتذل شده بود، همه‌چیش، دیگه عقم مینشس.

ـ کسی بود که هروقت میبینیش استفراغت نگیره ؟

ـیکی بود .

ـخوب چرا نرفتی خونه‌ی او.

ـجوونه، محصله ، از مال دنیا یه غم بزرگ داره و دوتا چیش خوشکل، همسایمون بود.

صدای جیلیز و ویلیز سرخ شدن سوسیس و بوی خوراکی فضا را پوشانده بود.

ـمنکه نمیخواستم اینجا بیام ، وقتیکه تو رو دیدم انگاری یکی گفت برو، همراش برو.

مرد تکیه داده‌بود بدر وخیره نگاهش‌میکرد. زن‌گفت «یه‌طوری نگام میکنی انگاری‌که میخوای بخریم».

ـنه فکر میکنم شاید تورو یه‌جائی دیده باشم. ازهمون وقت‌که چیشاتو دیدم تو فکر فرو رفتم ، اصلا ممکنه دیشب تو خواب دیده باشمت .

زن خندید ، مرد هم خندید . سفره را انـداختند و شام را خوردند .

هراز زمانی از کنج لبان بچه آه‌های ملایمی خارج می‌شد. اتاق گرم بود. بیرون باران‌بود و باران. مردسرش‌را روی زانوی‌زن‌گذاشت. زن سرش را پائین آورد و لبهای مرد را بوسید . اتاق رنگ دلپذیری بخود گرفت . عشق از شعله های بخاری زاده میشد . همه چیز در همه چیز حل میشد . حتی کـوچکترین ذرات هوا با هم از عشق صحبت میکردند .

زن‌گفت «خودم اینجا میمونم کاراتو میکنم، توخیلی تنهائی».

ـاگرتو بمونی ظهرها که اومدم دیگه هیچ‌جا نمیرم ، ولی زنها عینهو پرنده هستن، مردها فکرمیکنن که قفس‌ساز هستند، ولی فقط‌فکر میکنن، زنها همیشه یه پرنده باقی‌میمونن، بیشترشون وفاندارن ومغرور واز خود راضی، تو که اینطور نیستی؟

ـمن پرنده هستم ولی اینطور نیستم.

لبهای گرمش را در دهان مرد قفل‌کرد . نور چراغ قرمز بود ، پرده‌ی اتاق قرمزبود، بیرون باران‌بود، صدای غمناك ماشین‌بود،وسگی که صدایش زیرباران شدید خفه میشد، دنیا چقدر کوچك است. دنیادر یك اتاق بارنگ ملایم سرخ خلاصه شده است. زن به نقطه‌ای درسطح قرمز سقف نگریست. چیزی درونش‌را آزرد. چیزی درتمام رگهایش دوید. مرد سیگاری روشن نمود.

ـتوسیگار نمی‌کشی؟

ـنه .

ـچرا ؟

ـچیزی ازش نمی‌فهمم، چیزی بهم اضافه نمیکنه، تاکی میتونم

پهلوت بمونم ؟

ـتا هروقت که خسته شدی، تاموقعی که حس کنم ترا در خواب نمی بینم ، تا آن حالت های رؤیائی از مغزم بیرون بره ، تو رو زنده حس کنم ، و وقتی دست به‌تنت میزارم گرمای بدنت سر انگشتانم را بسوزونه .

ـبیشترچه خوراکهائی دوست میداری ؟

ـفکرمیکنم تاتوهستی هیچی، شایدتو خوشمزه‌ترین‌چیزی‌باشی که میتونه وجود داشته باشه، باید باورکنم که تو اینجائی ، باید لمست کنم تامطمئن شوم که تو همراه قطره‌های باران بزمین نیامدی، می‌بینی مثل اینکه عقربه‌ها لیز شده‌اند، وقت چه زود میگذرد .

ـمن فکرمیکنم که توشاعری، توخیلی فریبنده حرف میزنی .

ـمن شاعر بی‌شعرم، گاهی اوقات شعرهمه‌جا هست، هیشکه‌ازش خلاصی نداره، درست به باریدن باران‌گوش کن، شعر شعر مسلم ، یـا وقتی که من به چشمات نگاه میکنم درنظرم دوتا غزل میان.

ـحالا ساعت چقدره؟

ـدو بعد ازنصف شبه.

ـیعنی زمان ازما جلوتر رفته ، انگاری لحظه‌ای بود. چه دیر ، کاشکی بچه‌رو بیدار میکردم و دوائی بهش میدادم .

ـبچه یادت رفت؟

ـتقصیر توشد .

زن از تختخواب پائین آمد. شرمی در تمام اجزاء اتاق پیچید . زیبائی ونوس‌وار وغمناك، ازصبح پاك دلپذیرتر، انحناهای بدن ازشعر های‌مبهم فکرانگیزتر.

زن فریادکشید «بچه‌م»

مرد سراسیمه بلند شد «چطور شده؟»

ـ نگاش کن، خدا، نگاش کن.

بچه موهای مرده‌ای‌داشت. چشمانی بسته، لبهائی‌نازك وبی‌خون بدجور بخود پیچیده بود . بدجور تافته شده بود . دهان باز . زندگی ازاین دروازه‌ی تنگ بدرون نمیرود. زندگی پشت‌این‌دهان مانده‌است. شاید زندگی درگلدانی که پر ازگلهای قلابی پلاستیك است پنهان شده است. زن بچه‌را به‌بغل کشید. بی اراده پستانرا در دهان بچه فرو کرد. بیهوده بود. دهان دهان حسرت بود که بازبود.

«چه‌دندان تیزی درآورده، خدا کند جای‌دندان چرك نکند. بزرگ که شد به‌اومیگویم که تو بارها مرا آزرده‌ای».

مرد چادر را روی بدن لخت زن انداخت . کنار پنجره رفت . پرده را بکنار زد. پیشانی داغش رابه شیشه چسباند. بیرون باد هم بود علاوه برباران. شب خیس وخفه بود. چراغها پرنورتر بودند.مردحس کرد همه میدانند دراین اتاق چه اتفاقی افتاده است. حتی آن سگی که صدایش دراین تاریکی ناله مانند است چراغهای خیابان نور خیس را بزمین می‌فرستادند. سرمائی نابهنگام درتن مرد دوید. برگشت.

ـ تو باید اول بفکر بچه‌ت بودی.

زن مژه نمیزد. هیچ چیز نمی‌فهمید.

«من نمیتونم اینجا مرده نگهدارم، بلندشو بپوش برو بیرون».

مگرتو شوهر من نیستی، مگر تو پدر بچه‌ی من نیستی ؟ اینجا کجان؟ چرا اقده بارون میزنه؟

ـ من باتو غریبه‌ام، تو داشتی با بارون میرفتی که‌آوردمت‌اینجا.

ـ من‌یه بچه‌هم داشتم نداشتم؟ توبچه‌ی تپل‌مپل منو ندیده‌بودی؟ سه‌تا دندون درآورده بود .

ـ بچه‌ت مرده، بلندشو لباساتو بپوش، از خونه‌م برو بیرون.

لباسها را برای زن پرت کرد . بچه همانطور دهانش باز بود . کمکش کرد که لباس بپوشد. خون از چهره‌ی زن فرار کرده بود.

«بیرون حتماً آفتاب هست».

مردفکر کرد «دیوونه شده، اصلا یادش‌نمیاد که بچه داشته، باید بره بیرون وگرنه برا من دردسر درست میشه».

بچه را بغل زن داد . زن بی اراده بچه را گرفت و در آغوش کشید .

«خونه‌ی ما حیاطش بزرگه، اینجا که حیاط نداره. خونه‌ی ما که پله نداره، چقدر پله، انگاری آدم‌میخواد بره تو زیرزمین».

ـ تا بارون نمیاد برو.

«ولی بچه‌رو ازم میگیرن، یادت باشه بچه مال خودمه».

ـ میدونم مال خودته برو.

زن قدم درخیابان‌گذاشت. ابرها ازهم باز شده بودند و سیاهی وهمناکی داشتند. ماه پس ازباران مثل دریاچه‌ای پر از آب شده بود. صدای تیره‌ی رعد وبرقی از افق بلند شد، جهان روشن شد.

مرد زود بالاآمد و ازپشت پرده خیابان را نگریست . زن وسط خیابان درست روی خط سفید ایستاده بود .

«حرکت کن، برو».

مثل اینکه زن مات شده بود، مثل اینکه زن هیچ جارا بلد نبود. چشمان مرد پر از اندوه و ترس شد هنگامیکه دید پاسبانی بطرف زن میرود. پاسبان زیر بغل زن راگرفت و آهسته ازآنجا دور شدند.

آمد روی تختخواب درازکشید . چیزی زیر دنده‌اش با صدای خشکی شکست. نیم خیز شد و شانه‌ی شکسته را بیرون آورد، ازوسط

نصف شده بود. و بعد که نگاهش به کف اتاق افتاد یك‌لنگه ازجوراب زن را دید که دراز بداز کف اتاق افتاده بود . چراغ اتـاق را خاموش کرد، اتاق درتاریکی وهمناکی فرو رفت.

شیراز ۴۹ر۷ر۲۴

به : منصور اوجی

گربه ها

پالتوش را که از شدت چرکی زمخت و سنگین شده بود بخود پیچیده‌بود. باچاقو تکه‌ای ازسفیده راکه‌درحد دل‌آزاری کثیف‌وخاکی شده بود برید وجلو رویش انداخت. ناگهان سه‌گربه، خط‌مخالی، یکی مشکی‌ی چندش‌آور ودو دیگر پوست پلنگی که تماماًمثل اینکه‌اطراف دهانشان خون دلمه بسته بود به بریده سفیده‌که باخاك وخون درهم‌شده بود حمله‌کردند. سروصدای وحشتناکی میدادند ودراین‌حال پیرمرد که گوئی کیفور شده بود با قهقهه های بریده این سر و صدا را همراهی می‌کرد. دندانهای کرم خورده وسیاهش را به‌گربه‌ها نشان میداد.

بچه‌ای گوشه‌ی گاراژ به این منظره نگاه میکرد. بیشتربگربه‌ها، ومیخندید. پیرمرد بازهم‌کارش‌را تکرارکرد. اینبارگربه‌ها بهم پریدند. ایستادند، نشستند، جهیدند. خشمگین، عصبانی. بچه نزدیك شده بود . هیچ چیز نمیتوانست ناله‌های چندش‌آور گربه ها وکیفوری پیرمرد را از بین ببرد جز صدای بوق ماشین‌که تازه وارد گاراژ می شد . سیاهی غروب‌کویر با گرد وخاکی مبهم آغشته و درهم شده بود. دیوار های گاراژ خراب و فروریخته بودند. ازگوشه وکنار بوی‌گند وکثافت‌بلند بود. اتوبوس از در بزرگ گاراژ داخل شد.

برگونه و رخسار اتوبوس‌گرد خستگی وکسالت نشسته بود. از همان خاکهای سمج‌که انگاری آرد الك شده است. از همان خاکهائی

که مزه‌ی گس وشوری دارند.

راننده گفت «بقیه‌ی راهو فردا صبح ، چون سرمای کویر آدمو خشك میکنه، ماشینو خشك میکنه، اگر تو کویر اتفاقی برای ماشین بیفته زیر شن دفن میشیم».

جوان بی‌اختیار نالید که « ازخاك بر آمدیم وبرخاك شدیم » ولی مطمئناً خیال مرگ در این ظلمتکده هراسانش میکرد . دندانهایش بهم می‌خورد. گربه‌ها به ماشین ومسافرهای تك و توکش زل زده بودند.

جوان که پیاده شد چشمش به پیرمرد افتاد و گربه‌ها که با نگاهی سمج به غروب، به مردم وبه او زل زده بودند. خون راکه دور دهـان گربه‌ها دید می‌خواست بالا بیاورد. بی‌اختیار سربرگرداند وقدم به تنها خیابان شهر که هنوز اسفالت نشده بودگذاشت. تیرهای چراغ سیاه‌شده و موریانه خورده وپر ترك بودند. هوا سیاه بود. ذرات کوچك شن در هواجریان داشت که جوان هرازگاهی سوزش تلخی‌را برروی گونه‌های خویش احساس می‌نمود. خیابان‌ازمردم خالی‌بود. گوئی شهرگاهگاهی سر از زیر شن بیرون می آورد. مردم زود بیرون می آمدند و کار هـای جزئی وخرید را انجام میدادند وبه خانه برمیگشتند. تمام دکانها را دید زد. چراغها با نورکمرنگی خیابان را روشن میکردند. هوا تیره‌ترشد. صداهائی نا مأنوس از آسمان بلند شد. گربه ها باچشمانی خون‌آلود و دریده باو می نگریستند . و پیرمرد همچنان در سایه‌ی لرزان چراغ موشکی نشسته بود. بچه نبود. گاراژ سوت و کور بود. پیرمرد حس کرد سایه‌ی نگاهی برقامتش افتاده است. سررابلندکرد وخیره به‌جوان نگریست وبعد دستی‌به سروروی‌گربه‌ها کشید. گربه‌ها زبان خود را دور دهانشان می‌مالیدند .

جوان‌گفت «مگر اینجا جائی نیس که آدم بخوابه ؟ تمام شهررو

گشتم» .

پیرمرد اهسته جواب داد «غریبی».

جوان نفهمید این صدا از که بود، جلو یا پشت سر؟ پشت بـام گاراژ؟ یا از درون ستاره‌ای که تازه گوشه‌ی آسمان پیدایش شده بود . دهان باز و سیاهچال مانند پیرمرد را که دید باورش شد که واقعاً پیرمرد صحبت کرده است.

ـ بله غریبم، غروب باهمین اتوبوس آمدم.

پیرمرد با دستش شعله‌ی چراغ موشکی را میبرید « فقط یه شب میمونی؟ »

ـ فقط یه شب، صبح از اینجا میرم.

پیرمرد صورتش را لای یقه‌ی پالتو پنهان کرده بود. گربه‌ها جلو راه افتادند.

ـ بیا جوون.

اضطرابی ناخودآگاه دل جوان را فشرد. خون روی گربه ها را پوشانده بود. جای هرقدمشان لکه‌ای ازخون‌باقی‌میماند. درآن‌تاریکی فقط این رنگ برایش مشخص بود . پیرمرد جلوش خمیده راه میپیمود مثل اینکه هراز چند قدمی از سرش هم برای راه رفتن کمك می‌گرفت که سر با زمین نزدیك و مماس می‌شد. یك عابر درتاریکی دیوارناپدید شد. صداهای وهمناکی از کویر درگوش سرد وخفه‌ی شهر می پیچید. از کوچه‌های تنگ و ترش و پیچ در پیچی گذشتند. شاید جوان واقعاً پا روی نفس پیرمرد میگذاشت و راه را پیدامیکرد. شایدسوار کالسکه‌ای شده بودکه گربه‌ها آنرا میراندند. گربه‌هائیکه با دمشان صورت جوان را ازخون وسرما خضاب میکردند.

ـ منو کجا میبری ؟

ـجائیکه راحت بتونی بخوابی.

دری بزرگ جلوشان نمایان شد . پیر مرد قلوه سنگی از زمین برداشت ومحکم بدر زد. گربه‌ها بالا پریدند وناله‌های وحشتناکـی را شروع نمودند . جوان حس کرد که کوچه تنگ و تاریك و پر از اشباح است. اشباحی خشك شده از سرما که ازمیان کویر بر روی دوش باد به اینجا حمل شده‌بودند.

پیرمرد بازهم به در آزار رساند، ولی بیهوده بود . کوچکترین صدائی ازهیچ‌جا بگوش نمیرسید .

ـشاید کسی خونه نباشه.

ـاینجا هیچوقت خالی نبوده.

با دست به در تخته‌ای بزرگ فشار وارد آورد . در روی پاشنه چرخید. سه‌گربه از زیر دست وپایشان درون خانه‌گریختند. صدای‌زنی از داخل خانه بلند شد «گفتم گربه‌ها را همرات نیار».

ـمن نمیارم خودشون میان .

خنده‌ای کرد. حیاط مثل کویر خالی و پراز شن بود. تاریك‌بود. جوان دنبال پیرمرد واردساختمان شد. در راهرو زنی روی‌تخت‌بزرگی نشسته بود. چهل وچند ساله، کمی چاق، جا افتاده و مهربان.

پیرمردگفت «ایران برات مهمون آوردم».

جوان سلام کرد.

پیرمرد دوباره گفت «ایران برات مهمون آوردم ، میخواد شب اینجا بخوابه وصبح بره».

زن‌گفت «قدمت روی چشم، بفرما، بیا بشین».

جوان با احتیاط گوشه‌ی تخت نشست. بی‌اختیار آهی حاکی‌از خستگی از لبانش خارج شد. بعد بدیوار های اتاق نگاه کرد. گربه ها

همچنان مفین و پلشت به او زل زده بودند. خون دور دهانشان پاك شده بود . سرما از تن جوان بیرون آمد وقتی که اولین استکان چائی را خورد .

زن به پیرمرد گفت « زودباش گربه‌ها رو وردار برو تا استفراغ نکردم » .

بعد رو کرد به جوان و گفت « کارش گربه نگهداشتنه ، هر کسی سرپیری فکر نماز و روزه میفته، ای‌بدبخت گربه‌باز شده».

ـ نمیشه ملامتش کرد، شاید دوستشون میداره.

زن چائی دیگری ریخت، جوان بالذت هورت کشید.

ـ شام خوردی جوون.

ـ نه .

ـ ما مختصر شامی داریم باهم میخوریم .

ـ بدنیست .

ـ چی‌چی‌رو بدنیست، بگو خوبه، تو ای‌شهر خراب‌شده‌چی‌چی گیرت میاد که بخوری ؟ اصلا چرا راحت نمی‌شینی ؟ چرا اقد خودتو گرفتی؟ مگر اومدی مهمونی؟ بلندشو آبی بزن بصورتت.

ـ من اینجا آب و آبادی نمی‌بینم .

زن سر را روبه در گرداند وصدا زد «رحیم گربه».

چند لحظه بعد پیرمرد در درگاهی ظاهر شد . درحالیکه گربه‌ی سفید را در بغل گرفته بود و دو گربه‌ی دیگر خودشان را به پاهایشان میمالیدند.

ـ آقارو ببر دست وپاشو بشوره صفا کنه.

جوان بلند شد و دنبال پیرمرد بیرون رفت .

ـ اتاقهای دیگه خالیه؟

ـبله خالیه.

ـپس چرا توش چراغ روشنه؟

ـاتاق منه، دست دونه.

برگشتن پیرمرد همراهش نیامد. ازکاسه‌ی آبگوشت جلوی زن بخار مطبوعی بلند میشد. جوان تاکنون بفکر گرسنگی نبود . ولی بـا دیدن غذا اشتهایش تحریك شد وتازه فهمیدکه چه اندازه گرسنه بوده، خیال گربه‌ها ازسرش بیرون رفت. آبگوشت خوشمزه بود . اما داخل نان خورده‌شن بودکه زیردندانش صدا میکرد. دندانش‌که روی‌خورده شنی میرفت تامغزسرش‌تیرمیکشید. ازخوردن باز ایستاد. زن خیلی‌زود ملتفت شد .

ـفایده‌ای نداره، خودتو بد رغبت نکن، اینجا توهمه چیش‌شن می‌بینی. باد میاره، باد همه‌جا سرمیکشه، مث‌مفتش فضوله، اینجاکویر اختیاردار مردمه.

ـولی آدم شن‌کلیه میگیره .

ـنه نمی‌گیره، تن وبدن مردم اینجا ازشن ساخته شده.

بهر ناعلاجی بود جوان دو سه لقمه‌ی دیگر برداشت و زودی کنارکشید. نگاهش به زن خیره ماند. تك تك موهای سفید در مو های زن پیدا بودکه زن اصراری برای پنهان‌کردن آنها نداشت . جوان فکر کردکه زن میگوید «رختخوابت اتاق عقبی انداخته است، بروبخواب شب بخیر » ولی بیهوده بود. خیال بود. زن تراشه‌ی چوبی راکه روی قالی پیداکرده بود بمیان دندانهایش فرو میکرد. یك دندان جلوش‌طلا بود . همینطور درحالیکه نیمی از انگشتانش در دهانش بود شکسته بسته گفت «قهوه‌خونه‌ی اسمال نگه نداشت؟»

ـهمونجاکه فقط دو درخت نخل داره ، پیرمرد گداش برا آدم

شعر میخونه ؟

ـدرسته همونجا، تانك‌مانك ندیدی وایساده باشه؟.

ـچرا یه تانك وایساده بود.

ـممکنه شب بیاد اینجا.

ـکی ؟

ـرجب، شوفرش، شوفرمنه.

ـشما تانك دارین؟

ـسه‌تا.

ـسه‌تا؟

ـبله، عیب و ایرادی داره؟

ـنه، والا ای‌روزا مردا یه گاری هم ندارن چه خواسته به تانك.

زن سفره را جمع کرد. آشکارا معلوم بود که نمیخواهد این‌بحث را ادامه بدهد.

ـاینجا چکار میکنی جوون ؟

ـهیچی، فقط رد میشدم، ماشین تعمیرلازم‌داشت موندیم. تومعدن کارمیکنم. هردفعه از اون‌طرف میرفتم گفتم ازاین طرف‌بیام اینجاهارو هم ببینم .

ـخوب کردی، هردیدنی برای ندیدنی بود ضرور.

بیرون صدای باد بود و خورده‌های شن که به شیشه‌ی اطاق می‌خورد. در بازشد. جوان فکر کرد که پیرمرد است با گربه‌هایش. ولی بوئی نامرئی ، عطری غریبه درکویر مشامش را پر کرد. بی اختیار سر را بلند کرد وسه زن را دید. وسمه کشیده، سرخاب کرده،جوان، غمناك، بی‌تظاهر .

جوان نگاه پرسانش را به ایران دوخت . ایران شانه‌ای بالا

انداخت و تبسمی خال زیر لبش را پاك کرد.

ـ اگر بخوای تنها بخوابی ده تومن و گرنه پات آب میخوره چهل تومن.

جواب نداد. در نوعی نا باوری گیر کرده بود. بقد وقواره‌ی آنها نگاه کرد. مهربان و صمیمی بودند. نه خونی دور دهانشان داغمه بسته بود ونه روی موهای صافشان خورده‌شن نشسته بود.

□□□

اتاق پراز عکس بود. در حدود بیست قابی میشد که به دیوارها گیر داده بودند. درهرقاب عکسهای کوچك را ردیف کنار هم گیر داده بودند بیشتر شوفر بودند که روی کاپوت ماشین یاپشت‌رل عکس انداخته بودند. وبعضی عکسها بامیل زورخانه، لخت در آب چشمه، بافیگورهای مختلف.

آنطرت شمایل حضرت مریم و پسرش که سرش را غریب وار روی شانه‌ی مادر گذاشته بود. گوشه‌ی اتاق رختخوابی رنگ و رو رفته پهن بود.

ـ شما اهل همین شهرید؟

ـ نه اطرافش، کمتر کسی تو شهر خودش از ایکارا میکنه. اینجا هر از ماهی آدم چشمش به یه نفر میخوره. بیشتر شوفرها میان. اگر نشمه‌ای بغل دستشون نباشه.

ـ ول کن برو، شاید شهر زیرشن مدفون بشه.

ـ اگرشن هست باد هم هست، از این گذشته ای‌نمیزاره (اشاره بعکسی کرد که بالای اتاق زده شده بود).

جوان جلورفت وبعکس نگاه کرد، «دوستش میداری؟».

ـ هروقت میبینمش یادم میاد که دوسش میدارم. وقتی اینجا میاد

تا صبح از کس و کاراش حرف میزنه، معلومه که آدم خونواده داریه ، دلش میخواد منو زیر بالش بگیره ، آب توبه بریزه روسرم ، نمیدونم چرا امروز و فردا میکنه .

ـشاید اونم هرموقع تورو می‌بینه یادش میادکه دوست میداره؟

جوان فکر میکرد که این حرف برای زن بی‌تفاوت است ولـی بخوبی حس کرد در چشمان سیاه زن غمی تلخ و عجیب نشسته است . چشمانی که مثل کویر بی‌انتها بود .

ـمنظوری نداشتم.

ـمیدونم، ناراحتیم بخاطر بدبختی خودمه، برا اینکه غیرازاون هیشکه‌رو ندارم، اگر کسی بیاد مثل‌تو یه‌شب که بیشتر نمیمونه، اگر تو دل آدم جاکنه، داغش برا آدم میمونه . مردها مثل شنن، قرار و آروم ندارن، شاید کـریم تو هر شهری یکی‌رو داشته باشه ، او فقط میخواد خستگیشو بریزه تو تن‌آدم.

ـخودتو نجات بده.

ـشهرای بزرگ بدتره. اونجاها مثل سنگ به آدم تیپا میزنن . اومدن برام تعریف کردن، طاقتشو ندارم بروز اونا بیفتم ، شهر هر چی کوچکتر باشه آدماش بهم مهربونترن، همدیگه‌رو دوست میدارن.

گربه‌ی سیاه آمده بود و کنار در نشسته بود.

ـگربه‌رو بکن بیرون.

ـچشم.

در را بست وچفت آنرا انداخت وبعد زن مثل ماهی خودش را دربغل جوان لغزاند.

□□□

چشم که باز کرد بی اختیار مجبور شد که پلکهایش را در مقابل

نور شدید آفتاب رویهم بگذارد. بساعتش نگاه کرد. نه بود، نه صبح، بتندی ازجای برخاست. «اتوبوس که رفته».

ـ تانك گیرت میاد.

سرش را برگرداند، ایران را سر زنده و بشاش در درگاهی اتاق دید.

ـ تقصیر نداری، خسته بودی.

این جمله را همراه با لبخندی طنزآمیز اداکرد.

ـ خوب بود؟

عقب ماندگی جوان از اتوبوس تمام هوش وحواسش را بخود مشغول داشته بود. بهمین خاطر بجای جواب به لبخندی اکتفا نمود.

ـ ناشتایی میخوری؟

ـ نه، میرم دیر میشه، شاید هنوز اتوبوس توگاراژ باشه.

ـ میل خودته جوون، هروقت از ایطرفا اومدی سری به ما بزن.

ـ حتماً، منیر کجان؟

ـ بیرونه.

ـ هروقت اومدش ازقول من ازش خدا حافظی کن.

ـ بی خداحافظی عزیزی.

جوان از کوچه‌های درهم و تودرتوئی گذشت. از زیر دو یا سه تاق شبیه بهم عبور کرده بود که به خیابان رسید. درماند که آیا گاراژ ته خیابان است یا سر خیابان. مجبور شد بپرسد. ژاندارمی با تفنگش در خیابان قدم میزد. آفتاب شیرین بود. وجود خودرا خالی از هر فکر و دغدغه‌ای مییافت. دلش میخواست بی‌مهابا بخندد یا فریاد بکشد. باد نبود. شهر خلوت وخسته بود. دکانها تك وتوکی باز بودند. فکر کرد که دراین شهر هیچ کس دنبال هیچ چیز نیست. زود به‌گاراژ رسید. دو

گربه‌ی پوست پلنگی پیرمرد ته‌گاراژ بازی‌میکردند. شاید دنبال‌گربه‌ی سفید میگشتند. روی‌آهن پاره‌ها میرفتند وبرای هم میومیو میکـردند . ولی پیرمرد نبود. اتوبوس هم نبود. از گاراژدار سؤال‌کرد. گاراژدار گفت «دوساعتی میشودکه رفته» .

ساکش را دست گرفت و بیرون‌آمد. کنار خیابان به تیر چراغی تکیه داد. انتهای خیابان راکه ممکن بود تانکر یاکامیونی از آنجا پیدا شود دید زد. بیهوده بود. فقط یك پرنده را دیدکه از بالای شهر پرید. گوشش را تیزکرد بلکه صدای ماشینی‌را بشنود ولی همهمه‌های‌گنگی، صداهای نامفهومی ازکویر درگوشش می پیچید. نفهمید چرا یادش به پیرزن مریضی افتادکه دیروز درماشین استفراغ‌کرد. چرا یادش به‌چشم کولی‌وار دختر دهاتی افتادکه روی صندلی پشت‌سر راننده نشسته‌بود. و هراز زمانی لبخندش را در آئینه‌ی نگاه راننده فرو میکرد . نفهمید چرا یادش به شهرش افتاد . فکر کرد کـه حالا در شهرش چه جنب و جوشی برپاست. فکرکرد برای‌صبحانه پسته بگیرد بهتر ازچائی تلخ و شور است.

دکاندار سرش را بلندکرد . مثل اینکه او اولین مشتریش بود . تقریباً نیم‌خیز شد .

«آقا» دستش را درجیب بغلش‌کرد. دنباله‌ی حرفش را خورد . خم شد. زیپ ساکش راکشید وبا دست ونگاه درونش را کاوش‌کرد . بیهوده بود . چهره‌اش درهم رفت . پشت‌کرد و راه افتاد. دکاندار بور شده سرجایش نشست «چرا رفت؟».

جوان به گاراژ وارد شد. پیرمرد نبود درعوض سه گربه حاضر بودند. بازی میکردند. فریادهایشان دل‌آزار و وحشتناك شده بود. دور دهانشان خون داغمه بسته بود . سرما شدت پیداکرده بود . آفتاب دور

شده بود. خورده‌های شن بصورتش میخورد « باید خونه‌رو پیدا کنم » حرکت کرد «ولی خانه کجاست؟» . «اینجا که تمام خانه‌ها ، تمام درها شکل همند، تمام دیوارها خشتی و خرابند. کوچه‌ها پرخاك و بی‌نشانه هستند. چقدر تاق، هر کوچه یك یا دو تاق دارد. خانه‌ها که تمام گنبدی و زردند».

«از عابرها به پرسد؟»

«اسم ایران دیزل را بیاورد؟»

«خوب نیست، حتماً مردم اینجا ایران‌دیزل را بخوبی میشناسند».

مجبور شد که برگردد . جستجو بیهوده بود . گربه‌ها سرشان را روی دست گذاشته و خوابیده بودند . چکه های خون به نوك سبیلشان چسبیده بود.

«چکار کنم؟ پول از کجا بیارم؟»

به تیر چراغ تکیه داد. کامیونی از آخر خیابان پیدا شد.

«ماشین، برود؟ نرود؟ اینجا چکار کند؟ کرایه؟»

کامیون جلوش ترمز کرد. دستش را که بلند کرده بود آفتاب‌روی ساعت قشنگش افتاد و اشعه‌ی نور شیشه‌ی ساعت در چشم راننده فرو رفت .

شیراز ۱۳ر۸ر۴۹

ای وای ویلا !

ـ کی شیراز میرین؟

این صدا از تمراس کیسه‌کش حمام بخش بود، که مرا از چرت بیرون آورد. داشتم فکر میکردم به روزهای خام ونپخته‌ی زندگیم، به این روزها وشاگردانم که هفته‌ای فکرمرا بزنجیر کشیده بودند. نگاهش کردم. صورتش عرق نشسته بود. نمیدانم چرا دوستش‌میداشتم. سه‌سال هروقت حمام می‌آمدم مرا از پلشتی نجات میداد وخستگی وفکررا ازم دور میکرد. شاید هم ازمحبت پوستم را میکند. مثل پیش ازعیدآنسال که بچه‌ها را میخواستم برای مسابقه بفسا ببرم بغل چشمم راکیسه برد. من مجبور بودم به‌هر کس که می‌پرسد بگویم پوست‌صورتم روی‌تشك کشتی رفته‌است!! ولی اگرشاگردها می‌فهمیدند مرا نمی‌بخشیدندچون تا آنسال که درآن مسابقات تشك کشتی را دیدند چشمشان به جمال آن روشن نشده بود.

حالا که نگاهش کردم قلبم فشرده شد از این گذشت زمان ! سه سال، تمراس همان تمراس بود با دردهای همیشگی‌اش. با نان بخور و نمیر ومحتاج به انعام آقای معلم که چه احترامی وعزتی. بیهودگی بود در نگاهم، چطور گذراندم!؟ چه‌کردم؟ دردها تبدیل به‌داغ شده‌اند. سه سال گذشته است. بازهمان آش است وهمان کاسه. باز من کوچك بـه این نمره می‌آیم ، تمراس برایم درد دل میکند . مرا غمگین میکند یـا

میخنداند. نگاهش که کردم بی اختیار از این صداقتی که در صورتش دیدم یکه‌خوردم. میخواست چه‌بگوید؟ نمیدانم چه انگیزه‌ای باعث‌شد درمقابل یك حس‌ناشناخته جبهه بگیرم.

ـبعد ازظهر ساعت یك.

ـشاه‌چراغ میرین؟

ـشاه چراغ؟

ـبله شاه‌چراغ.

خیلی وقت بود که نرفته بودم می گفتند که تعمیر شده . صحنش بزرگتر ویك ماه پیش هم میگفتند آنجا گنج پیدا شده!! درماندم که‌چه جواب بدهم. دیدم چشمانش با التماسی شکننده همراه است. دیدم که جای شوخی نیست و او جداً چشم بدهان من دوخته است . مطمئناً اگر می‌گفتم «نه» هیچ نمیگفت واین وسواسم را بیشتر میکرد.

ـچطور مگه؟

ـهیچی میخواستم به‌بینم میرین؟

ـاگر بخوای میرم.

بعد فکر کردم چه ضرری دارد رفتنم . ادامه دادم : میرم ، چکار داری؟

آب توی طاسچه را روی سرم ریخت. کمی سبك شدم.

ـبرید بگیدکه... بگیدکه بارون بزنه!

انگاری درحمام نبودم. انگاری بدنم خشك بود. خیره نگاهش کردم « چرا من؟ »

ـشما نیتتون پاکه. ماکه آبروئی نداریم. شما بگید. بگید کـه بارون بیاد. مردم بدبخت شدن . درسته‌که ما گناهکاریم درسته که حقو ناحق میکنیم. درسته‌که چیش دیدن بهتراز خودمونو نداریم. ولی«مال

وحالا» که گناهی ندارن. اوناکه بی‌زبونن . بگید که برا حیوونا بارون بزنه. جو شده ۳۵زار. علف خشك نیس. نون هردونه‌ای یك‌قرون‌رفته روش . گوشت گرون شده. گندم نیس . اگر بارون نیاد عشایرا چطور میشن. فاتحه‌ی همه خونده شده. فقط یه دوتا بارون همه چی‌رو راست و ریس میکنه».

نگاهم به قطره‌هائی بود که ازسقف بلندحمام میچکید ولی‌فکرم به قطره‌ها نبود. گفتم «یه دسته شمع‌هم برات روشن میکنم».

□□□

وقتی که اتوبوس تمام بخش‌را دور زد وحرکت کرد ساعت در حدود یك بعد ازظهر بود. تازه نیمی از ماشین خالی مانده بود. صدای ترق وتورق وحشتناکی که ازصندلی‌های لق‌وخالی اتوبوس‌برمیخاست وآن شیشه‌ها که لاینقطع بهم میخورد، انسانرا بسرحد دیوانگی وجنون میبرد . ژاندارمی با تفنگش سوار شد و راست در چشم من نشست . تفنگ برنو بود. کلاهش را برداشت وسر تیغ کشیده‌اش را خاراند .

سرم را بشیشه چسبانیده بودم وفکر میکردم به ماهی هـای سیاه کوچولویم. به انشاهایشان، به اتحاد و اتفاقشان وبه آینده‌ی روشنشان. سه سال عمرم را آنها رنگ زده بودند. در نامه های رسمی که هفتمیها می‌نوشتند خبر ازاعتراض بود. به‌وضع جاده که اسفالت‌نبود و آموزش وپرورش و... سروصداکه بلندشد از رؤیای تلخ وشیرینم بیرون آمدم. همه صحرا را نگاه میکردند. دو «پازن» بیست متری کنار جاده زل زده بودند به اتوبوس. شاخهای بلند. چشمهای درشت. رنگ خاك بودند ، رنگ نیستی بودند.

یکی گفت: حالا باید یه تفنگ باشه.

یکی دیگر گفت : اگر تفنگ بود پازن ها حالا اینقدر نزدیك

نمی‌آمدند.

ژاندارم ساکت نشسته بود. با دو دستش لوله‌ی تفنگ را گرفته بود و سرش را روی دستش گذاشته بود . گوئی هیچ نمی بیند و هیچ نمیشنود .

پیرمردی که ساکت و مغموم جاده را می نگریست آرام گفت : مال بی‌آبیه. مال‌بی‌قوتیه. وگرنه کی‌یاد داره که پازن بیاد نزدیك آبادی» این حرف مثل آب سردی بود که روی همه ریخته باشند . اتوبوس از پازنها دور شده‌بود ولی در ذهن همه، دو پازن ایستاده‌بودند بانگاههای التماس آمیز. دیگر کسی حرفی نزد. دیدم که بعضی ها به قطعه ابـری نگاه میکنند که روی چهرهٔ کثیف آسمان ماسیده بود ، بی رنگ و بی خاصیت. راه راگم کرده بود.

دشت مرده و بیحال بود . ازکنار هر آبادی که میگذشتیم همین حس را میکردم. کسی درصحرا نبود. درختها بحال رقت‌باری خشك و بی برگ بودند. نشانه‌ی زندگی در آنجا مدفون شده بود . اصلا خاك «زشت» شده بود.

« اگر پول داشتم مجموعه‌ای از داستانهای شاگردانم را منتشر میکردم».

« اگر آموزش و پرورش بخش حداقل یك دستگاه پلی کپی داشت » .

□□□

خاك که از درزهای ماشین وشیشه‌ها به‌داخل ماشین میریخت‌بوی گس وناخوشایندی داشت. روی سبیلم‌هم خاك نشسته بود. نمیدانم‌چرا این خاك بوی عرق تن‌آدمی را میداد.

نیمه‌ی راه را طی‌کرده بودیم . از دور روستائی پیدا شد . یك

کیلومتری کنار جاده. شخصی دست تکان میداد. دو نفر دیگر همراهش بودند با گله‌ای بیست وچندتائی. راننده اتوبوس را نگهداشت. شاگرد فریاد میزد «بدو» مرد، بلندقد وسفید و وارفته بود. کلاه دوگوش‌سرش بود. دو مرد دیگر گوسفندان را جلو می‌آوردند. دربغل مرد بزغاله‌ای سیاه و کوچك قرارداشت. مرد زودتر به‌اتوبوس رسید. بزغاله‌چشمانی کوچك و زیبا داشت. نمیدانم چرا چشمانش را فقط بمن دوخته بود. نگاهش از چه حرف میزد؟ درچشمانش چه بود؟که این چنین اندوه را میپراکند.

مردگفت: گوسفندارو میخوام بیارم.

راننده پیاده شد. مسافرها هم همینطور. قیمت را طی کردند. گوسفندها قرار و آرام نداشتند. هنوز ندیده بودم که بیست‌گوسفند رابا اتوبوس بجائی ببرند. یکی دوتارا دیده بودم بهمین جهت پیاده شدم که بهتربه‌بینم. همه به‌جنب وجوش افتاده بودند. شاگرد درجعبه‌های کناری را باز کرد. دوسه نفر گوسفندی را میگرفتند دو پای عقبش را از زمین بلند میکردند. گوسفند روی دوپای جلو میدوید. مجبور بود وگرنه با سر زمین میخورد. بغلش میکردند با پهلو در جعبه‌ی بغل میگذاشتند. سرشان‌گیر میکرد. شاخشان. پایشانرا بزور خم میکردند. فشارمیدادند، فشار میدادند. هرجعبه دوتا! یك بزرگ‌ویك کوچك. صاحب‌گوسفندها التماس میکردکه مواظب باشند. در جعبه ها را بزور بستند. نمیدانم چرا یادم به تاریکی قبر افتاد. قبر سیاه است؟ چه میدانم! فقط اینطور است. تمام دریچه ها برویت بسته میشود. مرد باز گفت: ترا بخدا خفه‌نشن».

تمام مسافرها پیاده‌شده‌بودند. ژاندارم باتفنگش‌گوشه‌ای ایستاده بود. گوسفندها پخش وپرا شدند. آن دومرد باچوب دنبالشان‌میکردند.

بیشتر رو بروستا میدویدند. برشان میگرداندند. میدویدند. می‌جهیدند، از پا نمی‌ایستادند. ندیدم برای‌نمونه یکی‌از آنهامظلوم وارخودرا تسلیم کند. حدود دوازده‌گوسفند دیگرباقی بود. شاگرد ازنردبام پشت‌ماشین بالا رفت و دونفر دیگر. همه‌کمك میکردند. با یك علی گفتن گوسفند را بلند میکردند. دو نفری که بالا بودند دست می انـداختند شاخهای گوسفند را میگرفتند وبالا میکشیدند. گردن‌کشیده وباریك میشد. انسان خیال میکرد رگهای گوسفند، گردن گوسفند دارد از هم جدا میشود. شاگرد دست می‌انداخت چهارپای حیوان را میگرفت و بخود میکشید وگوسفند باپهلو روی سقف ماشین میافتاد دربغل هم، کنارهم بطوریکه هیچکدام قدرت تکان خوردن را نداشتند. دوگوسفند مانده بود. اولی را گرفتند وبالاکشیدند ولی‌آخری سر بروستا گذاشت. همه‌ی مسافرها دنبالش دویدند. ژاندارم ته لبخندی درصورتش بود بزور دستگیرش کردند باوجودیکه‌گوسفند زجر میکشید چون هر کس قسمتی ازبدنش را در دست داشت ولی‌گردنش را شق ورق نگهداشته بود.

وقتیکه نزدیك ماشین رسید. شوفرگفت: ای‌که شاخ نداره.

گوسفند شاخ نداشت. نمیشد اورا بالای اتوبوس‌کشید. بزوراز در عقب اتوبوس داخلش‌کردند.

اتفاقاً ازتمام گوسفندها پروارتر بود. درچشمان تمام گوسفندها که نگریستم دریك‌چیز مشترکشان دیدم وآن‌اینکه، چیزی‌را باور نمی‌کردند. گیج بودند. نمیخواستند این جریانات را بپذیرند. شاگـرد و راننده چادر برزنتی ماشین‌را روی گوسفندهاکشیدند و با طناب محکم بستند. مرد ازپائین داد میزد «بدبختم نکنین، نیفتن».

شاگرد میگفت: توکاریت نباشه. سوارشو.

مردم‌گفتند: بزغاله‌ات؟

بزغاله‌ی کوچك. کنارش روی پاهای کوچکش میلرزید. وحشت داشت. روی پوست مخملی‌اش غبار نشسته بود . مرد بلندش کرد و به اتوبوس آورد. همه سوار شدند. نمیدانم چرا منهم خسته‌بودم باوجودی که فقط نگاه کرده بودم. انگاری دویده بودم. انگاری مرامجبور کرده بودند که سوار شوم. انگاری درخود شکسته بودم.

راننده سوارشد و گفت: همه سوارن؟

ناگهانی بزغاله‌ی کوچك صدا داد . همه خندیدند . ژاندارم هم خندید .

□□□

مردگفت : اگر نیاورده بودمشان میمردند. گوسفند تازه‌زا علف تازه میخواد. تازه علف خشك هم ندارم. جو گرونه. اندازه‌ی سه سال عایدیم قرض کردم. اینا روز اول ۵۰تا بودند. حالا شدن بیست‌تا. میبرم قصابخونه‌ی شهر. پیرمردگفت: ماهنوز احتیاجیمون‌به اونه. کسی‌نمیتونه بیخود ادعائی بکنه. مدیرمون میگفت: تو کشورای دیگه ابر مصنوعی درست می کنن.

مردگفت: ای‌حرفها پوچه. مهم اینه‌که گوسفندا تا سه‌چهار روز دیگه میمردن. مهم اینه که تا چهار سال دیگه‌کمر زیربار قرض راست نمی‌کنم. حالا اینجا هیچی، گرمسیراکه واویلان . اونا که اموراتشون رو مالداری میگذره. میگن شمال برنج‌را دوبار درو میکنن. میگن‌شب و روز بارونه.

راننده‌گفت: اونام حتماً یه‌جور دیگه گرفتاری دارن.

مردگفت: هرچی باشن از ما بهترن. اینجاها خدا مـا را غضب کرده. نگاه به خاك بکن. خاك مرده . برشته شده. قرمز شده . کی باور

میکنه. پارسال یادته. دریای نمك۱ اینقدر آب داشت که همه تعجب کرده بودند. آبش تا کنار جاده میرسید . مل۲ میزد . آدم کیف‌میکرد. ولی حالا همه‌جا سفیده، بی‌آب،شوره‌ی نمك‌بسته.

پیرمرد گفت: آدم که پشت وپناهی نداره، جز خدا.

راننده گفت: خداهم که تو زنبیل نمیزاره بفرسه پائین.

مردی که بغل‌دستم نشسته‌بود گفت: خدا عاقبت مردمو بخیر کنه. حالا زمستونه ایطورین ، بیا بهارشونو نگاه کن. همه باید زندگیشونو ول کنن برن شهر عملگی.

بدریاچه‌ی بی‌آب نگاه میکردم. شوره‌ی نمك زیر آفتاب چشم را میزد. بعضی جاها آبی میزد . آب بود . بفهمی نفهمی، آئینه بود. یکدسته‌مرغابی ازروی رودخانه می‌پریدند. یادم‌به«یوسفی»معلم‌روستای نزدیك دریاچه افتاد. گفته بودم از زندگی روستائی‌ها که نمك‌جمع‌می‌کنند برایم مدارکی جمع‌آوری کند. تا داستانی قلم بزنم. او کدخدارا به خانه دعوت کرده بود. پس از عزت و احترام‌گفته بود که ازخودتان بگو. ازطرز نمك جمع کردن. ازحوادثی که گاهگاه ممکن‌است اتفاق بیفتد یا افتاده است. کدخدا هم سبیلی تابانده بود وگفته بود که «ما اول سوار الاغهایمان میشویم. کنار دریاچه‌ی نمك میرویم. با بیل نمکها را جمع میکنیم. سوارالاغ می‌نمائیم. کنار دریاچه می‌آوریم. ماشین‌مالك، نمکها را بار میکند و میرود.»

یوسفی می‌خندد. کدخدا بحالت غیظ خانه را ترك میکند . حالا هروقت مرا می‌بیند باآن صفای آبادانیش میگوید بنویس: ماا ول‌سوار الاغها... »

۱ــ دریاچه‌ی مهارلو نزدیك شیراز.

۲ــ مل بروزن شل ــ موج انداختن ــ آرام تکان خوردن.

لبخندی‌صورتم رارنگ زد. یك‌پرنده ازجلوی‌چشمانم‌گریخت. سه‌چهار اسب لخت‌کنار دریاچه ایستاده بودند وبه‌آب نگاه میکردند. رؤیایم را صدای افتادن گوسفندی پاره کرد. مرد گوسفنددار دو دستی زد توی سرش. مثل اینکه میخواست خودش را از شیشه بیرون پرتاب کند. راننده ترمز وحشتناکی‌گرفت. خاك عظیمی بلندشد. شاگرد که بیرون پرید خاك تمام اتوبوس‌را پوشاند. همه‌از اتوبوس بیرون‌پریدیم. راننده‌محکم پشت کله‌ی شاگردش‌زد وگفت: پدرسگ مگرنگفتم‌چادورو محکم ببند».

شاگردگفت: واله بحضرت عباس میترسیدم خفه بشن.

کنارگوسفند که رسیدیم، گوسفندگردن شکسته‌بود وپهن‌شده‌بود روی زمین. مرد دست کرد زیر تنه‌اش، گوسفند را روی چهار پایش نگهداشت. گوسفند لرزید. هیکلش زیرخاك بود. آب دهنش پوزه‌اش راکثیف وگل‌آلودکرده بود. گوسفند روی پا چین شد و محکم بزمین خورد. خاك از اطراف بدنش بهوا بلند شد. پیر مرد گفت: دنده‌اش شکسته. شاید دست وپاش‌هم شکسته باشه، هیچ چاره‌ای نداری‌تاحروم نشده باید بکشیش، بایدکشتش.

چشمان مرد پراز خون شده بود. چشمان گوسفند را خون‌گرفته بود. شکم‌گوسفند بالا وپائین میشد. مردکنارکشید روی سنگی نشست‌و گفت: خودتون میدونید.

صورتش را اندوه وخاك ازحالت طبیعی خارج‌کرده بود. دنبال چاقوگشتند، هیچ‌کس نداشت. همه نگاهشان روی سرنیزه‌ی ژاندارم ثابت ماند. ژاندارم «نه» نگفت. فقط گفت‌که:

با سرنیزه‌گوسفند چه جانی میکند؟ دیدن این منظره ازتحمل من خارج بود. مسافرها دورگوسفند جمع شده بودند. آمدم کنار ماشین،

شاگرد چادر را دوباره محکم کرد سر دوسه گوسفند بیرون آمده بود که بزور چپاند زیر چادر. یك فرسنگی ماشینی می آمد. صحرا را زیرخاك کرده بود. شاگرد دلخور و دمغ از نردبام پشت اتوبوس پائین آمد. گفتم «تو جعبه‌ایهارو نگاه کن».

جعبه‌ی اولی را نگاه کردیم. دو گوسفند درهم نشسته بودند. نمیشد دست و پای هریك را تمیزداد. لایه‌ای از خاك روی آنها را گرفته بود. حتی روی مردمك چشمهایشان. سرشان را بلند نکردند. پلك هم نزدند. جعبه‌ی دومی هم مثل اولی، آمدیم اینطرف ماشین. اولی خبری نبود. ولی دومی! خون! خون کف جعبه باخاك درهم شده بود. شاگرد روی پاهایش نشست ودو دستی سرش را گرفت ـ ای واویلا! ـ چه وحشتناك بود، نزدیك بود قلبم ازجا کنده شود. ساکم را برداشتم و گفتم من رفتم. شاگرد اصلا جوابم نداد. نشسته بود و نگاهش روی جعبه ثابت مانده بود. خشکش زده بود تانکر نفتی بود که نزدیك میشد. گفتم « یا خدا نگهدارد » نگهداشت. خاك بلند شد. سوار شدم. آهی از خستگی کشیدم. راننده که جوان بود وقوی بالحن داشی ازم پرسید «ببینم دعوا کردی؟»

ـ نه.

سرم را برگرداندم تا راننده خونی که ازچشمم میریخت نه‌بیند. شاخ گوسفند در چشمم فرو رفته بود. جاده زیر پرده‌ی اشك من موج برمیداشت.

شیراز ۱۸ر۱۰ر۴۹

بچه‌ها، هفت، هشت تا آدم
دارن میان مارو بگیرن...!

ـولم کن، اذیت نکن.

ـنوشاد، توکه اینطوری‌نبودی نیگاش کن مث‌اینکه دنیارو زدن توسرش بدبخت.

حسین‌گفت: امروز هنوز کاری نکردیم. همش تقصیر تو هس ، امروز هیچ‌کاری نکردیم.

کاظم‌گفت: کاهو های زمین سعدی منتظرمونن ، دلشون هوای ما کرده. آب جوب سعدی، بریم توش‌آب بیفتیم ، از تو سوراخها نگاه زنها کنیم .

نبی دستی زیرچانه‌ی نوشادزد. دندان نوشاد بهم‌خورد. نگاهش همه را پائید. چشمانش تروخیس بود، ناگهانی زد بگریه، بچه‌ها مات شدند. دستهایشان شل شد، جلو آمدند ودر چشمهای نوشاد نگاه کردند. درچشم همه اشك پیچیده بود. صدای هق‌وهق نوشاد تمامی نداشت.

هیچکس چیزی‌نداشت بگوید. چه خبراست؟ هیچکس‌ندانست که چه بگوید. پرنده‌ها پرده‌ی نور را روی دیوار کشیدند صدای جیك جیك‌گنجشکها میآمد .

نوشاد بلند شد حرکت‌کرد. بچه ها دنبالش راه افتادند. بچه ها همیشه دنبال نوشاد راه میافتادند.

باید نوشاد کاری را شروع کند ، باید نوشاد بدود ، باید نوشاد

بخندد تا دندانهای شیری همه از شدت خنده در چشمها فرو رود ولی نوشاد نباید بگرید. اولین‌بار بود که نوشاد اینطور میگریست. از دالان خانه که بوی تحمل‌ناپذیر خلا درونش پیچیده بود، گذشته، همهمه‌هائی خانه را پروبال میداد. بچه‌ها کنجکاو به‌حیاط پریدند ولی آنجاخشکشان زد. عقب عقب رفتند. اگر دیوار نبود بازهم میرفتند تا ازچشمهاناپدید شوند. دیوار بار غم آنهارا بدوش کشید مردها و زنها روی لبه‌ی‌حوض نشسته بودند. حوض آبش سبزبود، کله سنگی کنار حوض لبانش‌خشك بود. دو درخت نارنج تالب پنجره های پنج دری می رسیدند. خانه هر لحظه شلوغ تر میشد. با آمدن هر تازه واردی شیون بـه آسمان می رسید.

حسین از میان جمعیت راه بازکرد. از پله ها بالا رفت. سرکی درون اتاق بـزرگ پنجدری کشید. بعد برگشت. اشك آرام روی گونه هایش می سرید، کاظم و نبی نزدیکش آمدند و چشم بدهانش دوختند.

ـخواباندنش وسط اتاق یه پارچه‌ی سفیدی‌هم روشه.

همه برگشتند به نوشاد خیره شدند. نوشاد سرش را بدیوار زده بود و اندوه زده نشسته بود. صدای لااله‌الاالله ازکوچه بلندشد یکی از دالان تاریك درون حیاط آمد وگفت، تابوت آوردن.

شیون خانه را ویرانه‌کرد. همه‌جا را حزن گرفته بود. حتی‌روی برگهای درخت نارنج، روی آب‌سبزحوض، ماهیها گوشه‌ی‌حوض‌جمع شده بودند.

جنازه را بلندکردند. ازپله‌ها پائینش آوردند. بیشتر میگریستند سر تابوت را محکم‌کردند. روشنی پنهان شد. همه چیز تمام شد نوشاد خودش را تنها یافت.

«منیژه مشقامو مینویسه. تو همه کار کمکم میکنه . وقتی بـابام میخواد بزنتم اگر سرسفره هم باشه بلند میشه و میاد میگه آقای نوشاد ترا بخدا نزنیتش ، گناه داره ، اگر فرمونی دارید بدید براش بسونم و بیام» .

«آن روز یواشکی گوش گرفته بود که مادر منیژه به مادرش گفته بود اینا دوتا برا همدیگه ساخته شدن» .

نبی گفت: نوشاد ما نمیزاریم تو سر قبرسون بری .

حسین گفت: خب دل ما هم میسوزد.

کاظم گفت: نه به‌اندازه‌ی نوشاد.

نبی گفت: من خیال میکردم آدم وقتی پیر شد میمیره.

حسین گفت : من شنیدم ، میگفتن دیفتیری زده تو گلوش . خدا بیامرزتش .

جمعیت لااله‌الاالله گویان حرکت کرد، تابوت سبك بود، تابوتی که گل حمل کند سنگینی ندارد. نوشاد حرکت کرد. حسین دست نوشاد را گرفت و اورا نگه داشت « تو چطور دلت میآد به بینی چطور خاك میریزن روش».

نوشاد سرجایش نشست و گریه‌ی خفته را بیدار کرد ، بچه ها نیز گریه کردند. کوچه خلوت شد. هیاهو دورشد.

گنجشکها آمدند وروی سیمهای برق کوچه نشستند وبه آنها نگاه کردند .

نوشاد گفت: یعنی ازمن دلخور نمیشه که همراش نرفتم.

کاظم گفت: ترا بخدا هیچی نگو، او که مرده!

ـ مرده؟ یعنی هیچوقت اینجاها پیداش نمیشه؟

هیچکس جوابی نداد. هیچکس هیچ چیز نگفت.

□□□

دروازه‌ی اصفهان زیرجمعیت بود. بیشتر روستائی‌ها که‌از اطراف می‌آمدند چون قریب بیست‌گاراژ آنجا بود. همه درهم میلولیدند. آن قسمتی که منتهی به‌بازار می‌شد هیچ وقت آسایش‌بخود نمی‌دید. خارج از اندازه شلوغ بود، همه خرید می‌کردند، همه حرف میزدند همه راه میروند. چشمها میبیند. گوشها میشنود. معامله‌ای انجام می‌پذیرد . یکی فریب می‌خورد، یکی میخندد. فحش می‌دهند. پاسبان می‌آید جریان‌را فیصله می‌دهد. روستائی غمگین دور میشود. شهری می خندد . زندگی میگذرد.

نوشاد وبچه‌ها بدر دکان حاجی رسیدند. ازداخل بازار همهمه‌ی گنگی بگوش میرسید. بوی حنا، بوی کباب، بوی صابـون ، ادویه و پارچه های نو- بوی کهنه‌ی سایه . همه و همه زیر آفتاب تازه درآمده نیست میشدند . کنار جوی که همه چیز در آن جریان دارد جـز آب نشستند .

نبی آهسته درگوش حسین‌گفت: چه کار کنیم ؟ امروزمون حروم شد. باید یه‌کاری کرد .

کاظم‌گفت: ماشین‌های چغندری که تمام رد شدن- هرروز تو سر بالائی پل دوسه من چغندر میریختیم پائین.

نبی‌گفت: هرروز نوشاد کارارو میکرد. حالانگاش‌کنیدمث‌بوف نشسته حوصله‌ی هیچ‌کاری نداره.

حسین‌گفت: توبودی داشتی؟

نبی‌گفت: منکه حرفی ندارم میگم امروز باید یه جوری بگذره که نوشاد کمتر توفکر بره. لامصب آدم یادش به ملیحه که میفته آتیش میگیره. چند سالش بود؟

کاظم گفت: ۱۲ سال.

همه به‌نوشاد نگاه کردند. گوئی میخواستند تأثیر حرفها را روی نوشاد به‌بینند. چشمان نوشاد شفاف بود.

حسین گفت: نوشاد اگر بخوای همش گریه کنی که نمیشه.

ـ چکار کنم دست خودم که نیس.

ـ بلندشو بریم در دکون حاجی، حاجی خودمون. بلندشو.

نوشاد با اکراه بلند شد و حرکت کرد. دکان دور نبود، نبی در راه زیر کلاه‌روستائی‌ها میزد. روستائی‌ها فحش خواهرومادر می‌دادند. ایستادند دکان حاجی را پائیدن گرفتند. حاجی آنهارا دید. صدایشان‌زد. اول یکی دوسه آب‌نبات به‌آنها داد. بعد به نوشاد خیره شد «چشه».

نوشاد نگاهش را دزدید. بزور از اشك ریختن جلوگیری کرد.

کاظم گفت: دختر کل‌مم‌تقی مرده.

حاجی گفت: ای دادوبیداد راستی میگی؟ حیف!

ریشش را حنا گذاشته بود. حنا روی پوست صورتش نیز اثر گذاشته بود. شبکلاه سیاهی سرش بود. دکان کوچك بود با پیش‌خان بلند. بچه‌ها درست دستشان به دست حاجی نمی‌رسید. بیشتر معامله‌اش با روستائی‌ها بود. سلف خری، فقط حسابی به نوشاد و دار و دسته‌اش پس میداد.

حاجی گفت: خوب موقعی اومدین.

نبی گفت: چطورمگه؟

ـ هیچی حالا میفهمی.

نوشاد غمناك گفت: ایدفه باید بیشتر بدی.

حاجی خیره شد. چشمان ریزش را تنگ‌تر کرد «اگر بیشتر بدم محض خاطر توهس. خب چی‌چی میخوای؟»

ـیه پاکت سیگار اشنو با یه‌کبریت.

بچه‌ها وحاجی به‌صورت اشك‌گرفته‌ی نوشاد نگاه‌کردند.

ـتوگاهگاهی میای سه‌ـ چهار نخ‌سیگار ازمن میسونی به‌پدرت میگم.

ـتوبه هیشکی نمیگی حاجی آقا؟

ـچرا نمیگم، خوبم میگم.

نوشاد بالحنی خشك جواب داد منم ازسر بازار تاته‌بازاربهمه‌ی دکوندارها میگم که حاجی چائی که میخوره دوباره تفاله‌چائی‌روخشك میکنه می‌فروشه به دهاتیها.

بچه‌ها خندیدند. حاجی گفت: «ای‌تخم‌سگ ولدالزنا».

ـعمه‌ته!

ـمیام میزنم تو سرت که جونت دربره.

این تهدید توخالی بود تابخواهد حاجی از دکان تنگ و ترشش بیرون بیاید نیم ساعت طول میکشید. در همین موقـع نبی فریاد کشید «بچه‌ها مث‌ایکه اومدن!»

حاجی آهسته‌گفت: خودشونن، مواظبشون باشین».

کاظم وحسین ازیکطرت رفتند نبی‌ونوشاد ازجانب‌دیگر.شلوغی بود. صدای دستفروشان دوره گرد دل آزار بود. یك روستائی همراه پاسبان‌پست در دکان حاجی‌رسیدند.

روستائی بالهجه‌ی خاص‌خودش فریادمیزد: سرکارگفتم یه‌گونی قند مرودشتی‌بده، شهری‌داده، ای‌چه شهریه، چه قانونیه توکوهها کـه دستمون به ای‌جورآدمها نمیرسه».

پاسبان به حاجی سلام کرد و احوال خانواده‌اش را پـرسید. روستائی هاج وواج به‌خوش‌وبش آنها گوش میداد تاآمد حرفی بزند

نوشاد پرید کلاه روستائی را برداشت و انداخت برای نبی ، نبی‌برای کاظم، کاظم برای حسین، کم کم از آنجا دورشدند. روستائی‌هم‌دنبالشان دوید .

پاسبان به حاجی‌گفت: انگار ما بیکاریم با التماس میارنمون بعد خودشون نیست میشن.

حاجی باخنده‌گفت: حالا بفرمائین یه‌چائی بخورین.

پاسبان‌گفت، باشه برا بعد، حالا کار دارم.

□□□

نیم ساعت بعد نوشاد وبقیه‌ی بچه‌ها عرق ریزان در دکان حاجی رسیدند.

نبی‌گفت: حاجی ردکن بیاد شرشو ازسرت‌کندیم.

حاجی‌گفت: هرروز سری بما بزنین. لازمتون دارم.

دست‌کرد یکی یك قران به‌بچه‌ها داد وچندآب‌نبات.

نوشاد دستانش را بکمرش زده بود ونگاه میکرد «پاکت اشنوو کبریت» .

حاجی درحالیکه لندلند میکرد پاکتی‌اشنو وکبریت برای‌نوشاد پرت‌کرد.

□□□

آفتاب دیگرهمه‌جا پهن شده بود. صدای همهمه‌ی مردم . ماشین وپرنده‌ها درهوا موج میزد. بوق ماشینها، حرفهای نامفهوم .

روی پل شاهزاده حمزه نشستند و پاهایشان را از پـل آویزان کردند. رودخانه مانند نامش خشك‌بود. آب‌نداشت. سنگها زیر تابش آفتاب برشته شده و از ریخت افتاده بودند- مرده بودند. آن دور هـا درختهای‌آسیاب سه‌تائی و دگل بی‌سیم مرکزپیاده را میشد دید.

چشمان نوشادنمناك‌بود. پیراهنش ازشدت عرق‌به‌پشتش‌چسبیده بود. هربارکه بادست پیراهن را ازپوست جدا میکرد پشتش به خارش میافتاد. گوئی هیچ عاملی نمی‌توانست خستگی مفرطی را که برجانش سایه انداخته بود ازبین ببرد. پولهایشان را رویهم گذاشتندکـه ناهاری برای ظهرشان دست‌وپاکنند. همه تصمیم‌گرفتند بصحرای سعدی بروند وکاهوی دزدی باترشی بخورند .

نبی‌گفت: بچه‌ها تاحالا از نوشاد پرسیدین سیگار اشنو میخواد براکجاش. لابد سیگاری شده وما نمیدونسیم.

کاظم‌گفت: حاجی‌که میگفت هرروز دوسه نخ ازش میگرفته.

حسین‌گفت: نوشاد اگربابات بفهمه منقل‌آتشی میزاره رو دستت وتا ظهرگوشه‌ی حیاط وامیدارتت.

نوشاد رویش را به‌بچه‌ها کرد. اندوهی‌کودکانه پوست صورتش را بیرنگ‌کرده بود. یك درشکه ازسربالائی پل بالا میآمد. صدای‌نفس اسبهاگوششان‌را پرکرده بود. اززیرنعل اسبها جرقه‌های‌کوچکی‌بیرون میپرید .

نوشادگفت: من نمیخواستم بهتون‌بگم، ولی مث‌ایکه‌دیگه‌چاره نیس. بلندشین همرام بیاین.

از سرازیری پل‌پائین رفتند. ربع‌ساعتی بعد روبروی تیمارستان بودند .

نبی‌گفت: من میترسم.

کاظم‌گفت: میگن دیوونه‌ها آدمو میخورن.

حسین‌گفت: هرکی‌رو اینجا بگیرن لباس بلندی میکنن برش ، دیگه هیچوقت نمیزارن آدم بیاد بیرون.

نوشاد خندید: ترسوها خب اونا آدمن‌ـ عقلشون کم شده، حالا

کی خواسته بره‌تو، مگه‌مارو راه میدن؟

ساختمان‌نگهبانی جلو تیمارستان‌بود ـ نگهبانها باچوبهای‌درازشان قدم میزدند.

نبی‌گفت: من یه‌دقیقه اینجا وانمیسم . میگن هرکی بخواد بـه دیوونه هـا اذیت کنه نگهبان هـای تیمارستان میبرنش پهلو رئیس دیوونه خونه .

نوشادگفت: خب پشیمان‌شدید برگردیم.

بچه‌ها با اکراه برگشتند. شایدکنجکاوی اذیتشان میکرد . شاید میخواستند به‌بینند نوشاد اینجا چکار دارد.

حسین‌آهسته به نبی‌گفت: امروز بدلش راه‌برین، مشغولش کنین که‌کمتر توفکرمنیجه بره. اگر یه‌گوشه بشینه بازگریه میکنه. آفتاب‌گرم میشد. یقه‌های پیراهنشان تا پائین بازبود. هیچکدام‌کفش به پا نداشتند. پاها ازشدت چرکی ترك‌ترك شده بود. نوشاد از کنار دیوار تیمارستان جلومیرفت. بعد پیچیدند. حالا صحرابود وهفت‌تنان‌که معلوم‌بود. با آن کاجهای بزرگش.

آن قسمت ازتیمارستان دیوارش‌کوتاه بود. جاپائی داشت‌میشد به‌آسانی بالا رفت. همه سردیوار نشستند محوطه پشت تیمارستان بود. چند دیوانه بالباسهای بلندآنجا قدم میزدند. یکی ازآنها زل‌زده بود تو خورشید یکی دیگر تند تند با خودش بگو مگو داشت . دستهایش را بعلامت تهدید بالا می‌برد بعد پائین می‌انداخت. حرفهایش‌نامفهوم‌بود.

رنگ بچهره‌ی حسین ونبی نبود. کاظم آهسته‌گفت. من میترسم، من برمیگردم .

صدای ناله‌ی مذبوحانه‌ای از درون ساختمان بیرون میزد. صداها بیشتر وبیشتر میشد. قلب بچه‌ها ازکار افتاده بود.

مثل مجسمه آن بالا خشکشان زده بود، دیوانه‌ای که بـا خودش حرف میزد چند لحظه‌ای مات به‌آنها نگریست.

نوشاد را شناخت. بلندگفت«نوشاد اومده‌ـ نوشاداومده‌ـ نوشاد اومده » .

سه دیوانه‌ی دیگر به‌بالای دیوار نگاه کردند. ناگهان ازگوشه و کنار واز زیر درختها ده پانزده نفر دیگرهم آمدند. کوژ‌ـدرهم‌شکسته‌ـ خسته‌ـ لباسهای چرك‌ومندرس‌ـ ریشها بلندـ چشمها مثل‌کاسه‌ای‌ازخون ولی معصوم . زهر شرارت از وجودشان ریخته منتظر دست نوازشی هرچندبچگانه، همه ازنوشاد میپرسیدند «دیروزکجا بودی؟ دیروزکجا بودی؟ دیروزکجا بودی».

کاظم‌گفت: بلندشین فرارکنیم الان‌میگیرنش میبرنش‌تو،خونش رومیخورن.

نبی‌گفت: کاری‌که بکار ما ندارن‌ـ نوشاد با اینا رفیقه ـ هرروز میآمده .

دیوانه ها دور نوشاد نشستند. نوشاد بـا آن اندام ترد و لاغرش معصومانه وسط‌آنها نشسته بود.

دیوانه‌ها همراه گفتند « نوشاد آوردی ؟ نوشاد آوردی ؟ نوشاد آوردی؟».

نوشاد دست‌درجیب پیراهنش‌کرد پاکت سیگاراشنورا بازکرد. دیوانه‌ها پلك نمیزدند. ساکت و آرام نشسته بودند. نفری یـك سیگار دستشان داد. بعدکبریت زد وسیگار همه را گیراند. چهره‌ها پشت دود محو تر بنظر میرسید نوشاد فکر میکرد که آنها سر ندارند . دو نفر از دیوانه ها گریه می کـردند . و نی‌نی چشم ها تو اشك غرق شده بود. بقیه می خندیدند. تند تند پـك میزدند . بوی توتون سیگـار فضا را

پوشانده بود.

یکی ازدیوانه‌ها گفت «نوشادگریه کرده، نوشادگریه کرده، نوشاد گریه کرده».

کسی دیگر پك بسیگارش نزد نوشاد آهسته گفت : منیژه مرده، صبحی مرد.

اشك از گونه هایش پائین ریخت . دیوانه‌ها اندوه زده نشسته بودند. یکی گفت «راحت‌شده، راحت‌شده».

یکی گفت « نوشاد باید بخنده ، نوشاد باید بخنده ، نوشاد باید بخنده» .

یکی از دیوانه‌ها شروع کرد برقصیدن. قبای بلندش را بالا میزد و کونش را نشان میداد. کاظم‌ونبی وحسین‌ازخنده ریسه‌میرفتند. دیوانه‌ها دست میزدند ولی‌نوشاد اندوهگین بود. درهمین‌موقع مأمورتیمارستان پیداشد. دیوانه‌ها مثل آفت‌زده‌ها ازهم وارفتند. سکوت‌مرگ آنجاافتاد. نوشاد بایك جست خودش‌را بالای‌دیوار رساند دیوانه‌ها گفتند « نوشاد بازم بایدبیاد، نوشاد بازم بایدبیاد».

بچه‌ها درصحرا میدویدند. نبی‌گفت:«خب همو اول میگفتی تو چطوری با اینا رفیق شدی؟ اصلا تو آدم عجیب و غریبی هستی » پشت دیوار هفت‌تنان نشستند. کاجهای بلند زیر آفتاب مرده‌بودند بیشترمواقع میآمدند «تخت ضرابی» که پشت هفت‌تنان بود. آنجا، قسمتی از کوه صاف بود، از مرمر بود، مثل سرسره، لیز میخوردند تاخسته میشدند بعد هو کشیدن درویشها راگوش میدادند و دود تریاك را استنشاق می‌کردند. بیشتر کارمند بودند. پیر و پاتالهای بازنشسته، اول‌فکرمیکردند که اینها چطور درویشی هستندکه نه‌ریشی‌دارند ونه‌کشکول وتبرزینی، فقط بیشتر مواقع از مثنوی خواندن آنها لذت میبردند نه اینکه چیزی

درك کنند بلکه از نوای حزن‌آور خواننده‌ی آن خوششان میآمد. صدائی که کوه را بناله درمیآورد ومجبور میکرد طنین صدا را تکرار کند حالا هیچکس نبود. گویی همه سرقبر منیژه رفته‌بودند. شهر گسترده‌بود، شهر زیر گرما خفه میشد ـ خفه شده بود . مدتها بود که دیگر شهر هیاهوئی نداشت. خسته‌ومهجور دورمانده از اصل خویش و بی‌قواره و گنجشکها ازشهر عطرهای نارنج میرفتند.

درختها سبز نمیشدند. یا زیر این گرما جرأت سبز شدن نداشتند. گنبد شاهچراغ چون نگین سبزی روی شهر نشسته بود. نوشاد نگاهش را از گرما عبور داد ـ از آن چشم، از آن زلف بور ـ دلش مالش رفت. غم بیچارگی و بی‌همدمی روانش را سوخت. محکم‌سرش‌را بدیوارزد. بچه‌ها حیران ازجا پریدند. یك پرنده روبکوه رفت.

نبی گفت: خونه‌ات خراب، توآخر خودتو میکشی.

کاظم گفت: مام دلمون میسوزه.

نوشادگفت: من باید همراش میرفتم، بی‌معرفتی کردم.

حسین گفت: ننه‌ت بما سفارش کرد . بابات بما سفارش کرد که نذاریم تو همراشون بری، ما اومدیم اینجاکه دورباشیم قلبمون‌نگیره.

نوشادگفت: کاشکی آدم یه‌کفتر بود.

نبی گفت: اونوقت با تیر کمون میزدمت.

نوشاد هیچ نخندید بلکه دلخورهم شد. بقیه خندیدند. برگهای سوزنی کاج پائین ریختند.

ـ یعنی حالا خاکش کردن؟

کاظم گفت: ترا بخدا نوشاد اقد فکرشو نکن، بلندشو بریم کاهو بخوریم.

همه‌بلندشدند. لیس‌پس‌لیس بازی‌میکردند وروی‌شانه‌ی‌یکدیگر

سوار میشدند.

نبی گفت: نوشاد نکنه خودتم دیوونه‌بشی. اقدمیری تودیوونه‌خونه یه‌روز میگیرنت نمیذارن دربیای.

نوشادگفت: هرچی‌باشه از بیرون بهتره.

دشت سبزبود، زیبا بود. آرامگاه سعدی از دور پیداشد. کاشی‌های سبزش چشم را میزد. دامنه‌ی کوه زیر دشت سبز بود . از انگور صرفنظر کرده بودند. یکروز همگی کتك سختی خورده بودند . بعد با دشتبان رفیق شده‌بودند وگاهی دشتبان برایشان قصه‌هائی از کوه ودشت و آدمهای بد وخوب میگفت. آنها هم درعوض، وسایلی که‌ازشهرمی‌خواست برایش می‌خریدند و بیشتر مواقع دشتبان که یك چشمش هم کوربود سینی پراز انگوررا جلویشان میگذاشت ولی بااینهمه، تصدیق میکردندکه انگور دزدی مزه‌ی دیگری دارد ، بهمین جهت ناخنکی به رزها میزدند.

آن‌روز نوشاد حوصله برای هیچکس نگذاشته بود، تنها روزی بودکه طراح نقشه بجای راهبری بچه‌ها میگریست ودل بچه‌هارا پر از درد میکرد. تصمیم داشتند هرطورکه هست نوشاد را دور از گریه‌های طوفانزای‌خانه نگهدارند. مبادا که نوشادکوچك برای همیشه‌این‌شادی‌های کوچك را طلاق‌گوید.

نسیم‌خنکی ازدامنه‌ی کوه‌رسیدآنهارا درآغوش‌گرفت،صورت‌های خیس از عرقشان را خنك کرد . نوشاد به گل‌کوچکی که در میان بوته‌ای درشت روئیده بود دیده دوخته بودکه نبی فریادکشید « من یه شرطی می‌بندم».

کاظم‌گفت: چه شرطی ؟

شیطنتی وصف ناکردنی چهره‌ی نبی را تسلیم خود کرده بود .

مسیردید نبی‌را نگریستند. زنی ازمیان کرتهای کاهو بیرون میرفت.

ـمن میرم یه ماچش میکنم .

نوشادگفت: مگر خودت خواهر ومادر نداری ؟

کاظم‌گفت: مگه‌میتونه؟ ازکجا میدونی بتونه؟ دو میاد عرضه‌شو نداره .

نبی داشت میدوید. نوشاد بلند شد. بچه‌ها همه دویدند ، نوشاد فریاد زد «نبی اگره‌مچی غلطی کردی چك وپوزتو خورد میکنم.»

حسین‌گفت: شوخی میکنه، محاله ایکارو بکنه .

گلهای کرتها اززیر پایشان در میرفتند. کرتها خراب میشد. نبی به زن رسید، زن کشیده وبلند بود.

نبی دست انداخت گردن زن. زن متوحش رویش‌را برگرداند. همه یکقدم عقب نشستند. باورشان نمیشد پیرـعجوزـصورت پرچین‌و چروك، نبی شرمنده برگشت. نوشادگفت «خوب تخم‌خودتوگذاشتی!»

پیرزن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط راهش‌را تندکرد.

خنده درجان بچه‌ها ولوله انداخت «نبی هرکی به‌اندازه‌ی‌نیتش گیرش میاد».

ـخیطی هم بدچیزیه. توهنوز دهنت بوی شیرمیده.

یکی یك کاهو کندند و کنارکرت نشستند، جاده زیاد دور نبود . هرازگاهی اتومبیلی عبور میکردکه چند پرنده را میگریزاند وبرگهای چند درخت را به‌نجوا وامیداشت. مارمولکهای سبززیربوته‌هامیرفتند. گوزن ازقله‌ی‌کوه سعدی فراری‌میشد نبی دلخور ودمغ شده‌بود. بچه‌ها می‌خندیدند برگهای‌کاهو ترد وپرآب بود. شیرین و خوب، کم‌کم ظهر میشد آفتاب داغ پوستشان را اذیت میکرد ولی‌گلهای زیرپایشان نمی‌ـگذاشت گرما زیاد به آنها اثرکند، نوشاد دستش را دوربین وار جلوی

چشمانش قرارداده و کوه را نگاه میکرد.

ـمن یه‌شرطی می‌بندم نبی .

ـچه شرطی نوشاد.

ـهفت هشت‌تا آدم دارن‌میان مارو بگیرن وبزنن.

ـنه نگو!

کاظم گفت : سه چهارتا هم از ایطرف دارن میان . پیرزنه هم همراشونه.

نوشادگفت: بلندشین یالا .

باسرعتی وصف ناکردنی شروع بدویدن کردند. مردها خشمگین چوبشان را تکان میدادند وکاهوها را زیرپا له میکردند «پدرسوخته های مادرسگ اگر تخم‌باباتونین وایسین، بی‌پدرومادرها، تخم‌سگا»قدمهایشان تندتر میشد. بچه‌ها چون سبك بودند بلندی کرت را زودتر زیر پا می‌گذاشتند .

«بیشرفا ـ بی‌حیثیتها».

فحشها پشت‌سرشان میخورد و آنهاحرکت‌خودرا تندترمیکردند.

ـ«اگر گرفتیمتون تنبون‌ازکونتون درمیاریم».

«ننه تونو به عزاتون می‌شونیم».

ـصدای نفسهای بچه‌ها درگرما می‌پیچید. عرق از سرو رویشان میریخت. تعقیب کنندگان هر آن نزدیکتر میشدند. روی جاده‌ی‌اسفالت رسیدند. تاکسی مسافربری از دور پیداشد.

همگی ریختند جلوی تاکسی، راننده مجبور شد تاکسی را نگه دارد چون ماشین به‌آنها میخورد دریك چشم بهم‌زدن همه درون‌تاکسی ریختند وشیشه‌ها را بالاکشیدند و درهارا قفل کردند. راننده هاج‌وواج به‌آنها نگاه‌می کرد. اینکارها بنظرش غیرعادی ومسخره میآمد.

ـ کجا؟ کجا؟ بلندشین برین بیرون.

نوشادگفت: ترا بخدا، می‌کشنمون، تکه‌تکه‌مون میکنن .

هوای تاکسی مثل حمام شده بود. بوی تن بچه‌ها و گرما ماندن را تحمل ناپذیر ساخته بود مردها رسیدند. چماقهایشان را در هوا تکان میدادند. اطراف تاکسی راگرفتند. فحش میدادند. فحش میدادند و با دست محکم روی کاپوت تاکسی میزدند.

ـ اگر درهارو وانکنین شیشه‌ها را میشکونیم.

راننده درمانده بود که چکار کند. بچه ها دستگیره‌هارا دو دستی چسبیده بودند. تهدید هر آن زیادتر میشد. هوا تحمل‌ناپذیر وبوی عرق تن بچه‌ها شامه‌آزار بود. راننده رویش‌را به بچه‌ها کرد. نبی از ترس گریه میکرد. کاظم وحسین‌هم همینطور. دهانها باز وبسته‌میشد، چاله‌های وحشت عمیق‌تر میشد، مردها به شیشه میزدند. دستگیره‌ی درها را بـا عصبانیت تکان میدادند. اشك چهره‌ی بچه ها را خیس و درمانده کرده بود. فقط نوشاد بود که نمیگریست! ناگهانی راننده دنده عوض‌کرد و گاز داد. تاکسی باسرعت روبه مرد ها خیز برداشت. خودشان را عقب انداختند، صدای فحشهای رکیکشان را میشد شنید. هرلحظه‌که تاکسی دورتر میشد قلب بچه‌ها آهسته‌تر میزد. راننده باعصبانیت فریادکشید: «بدبختها شیشه‌هارو بکشین پائین دم‌کردیم، نیگاه قیافه‌هاشون، غریتیا». نبی اشکهای صورتش را پاك میکرد. سرافکندگیش را نمیدانست کجا پنهان‌کند . برای همین بود که نوشاد به آنها امر و نهی میکرد . راننده گفت: خوب بگید به بینم چیکار کردین ؟ حتماً کاهو دزدی نبوده، چون کاهو که قابلی نداره که ای همه آدم دنبالتون کنن حتماً یه کار خلافی کردین .

نوشاد گفت : نبی جونت بالا بیاد تا مردم خیالات بد بد نکردن

بگو که چه‌گهی خوردی.

نبی ناراحت همه را نگاه کرد. دلش میخواهد یکی دیگرجایش حرف بزند. بالاخره با اکراه دهان باز کرد.

«من با بچه‌ها شرط بستم که...شرط بستم که...شرط...

شیراز ۲۵ر۱۲ر۴۹

به: دکتر سیمین دانشور

صدای پرنده‌ای گریان می‌آید

۱

زن گفت «میشه رفت ازحاج حسین قرض کرد، آدم خوبیه».

مرد گفت «ازخوبی که خوبه، من ازبدهکاری میترسم».

زن ومرد زیر خاك گندم بودند، خاك حالت جدی صورت مردرا ازبین برده بود. باوجود این در نی‌نی چشمانش اضطراب عمیقی خانه داشت. دسته‌ای از گنجشکهای آبادی بالای رخ بام نشسته بودند و بزن و مرد که داشتند گندم مصرفی سالشان را پاك میکردند زل‌زده بودند و بیشتر به چوب درازی که بغل دست زن روی زمین قرار داشت و بـه گنجشکهای مرده‌ای که صدای شکستن کمرشان‌را زیرچوب شنیده‌بودند. عزمشان جزم‌تر شده بود که انتقام خون رفقای خودشان را بگیرند . زن مرتب چوب را زمین میزد ومیگفت «کیش».

مرغ به‌خروس گفت «ماکه دیگه جلو نمیریم چرا هی کیش کیش میکنه؟ »

خروس تاج سرش را تکان داد وگفت «بدی آدم بدبخت به اینه که به چشم وگوش خودش هم اطمینون نداره».

زن با انگشتان خسته‌اش ریگ وچوب اضافی را ازداخل گندمها پاك میکرد. سرش را بلندکرد و گفت «پسر ریحان ، پسر عبداله ، اینا چی‌چیشون ازما زیادتر بود که بچه‌شو نو فرستادن شهر؟»

ـاونا حتماً داشتن ، اونا حتماً زمیناشون بیشتر از مـا محصول میده. حتماً قرض کردن منتها بروز ندادن.

ـمن به معلمش حرف زدم گفت که حتماً بفرسینش، گفت همه که نباید شغل پدریشونو داشته‌باشن.

ـاو تاحالا هرچی گفته رو دلسوزی بوده ولی خبر ازحال وروز ماکه نداره ، فکر میکنه ما بچه‌ای میخوایم که بره توشهر ایلون ویلون بشه. بنده‌ی خدا نمیدونه که ما بچه میخوایم که تابستونا کمکمون درو کنه . بره کوه هیزم بیاره ، اگر علی پناه‌رو بفرسیم یه آدم میخوایم برا بقیه‌ی کارا، ای روزام که میدونی به برزگر باید چقدر مزد داد .

ـعوضش فکر کن بچت مدیر میشه ، سر ماه تا ماه یه چپه نوت میاره میندازه تو دومنت. میتونی یه دختری هم از شهر براش بگیری . واله هرچی فکر میکنم می‌بینم آقای مدیر راست میگه. توهمش چهار هکتار زمین‌داری با پنج‌تا بچه‌ی قد ونیم قد . خدای نکرده زبونم لال زبونم لال اگر سرتوگذوشتی زمین، اینا باچهار هکتار زمین چکار کنن، مجبورن یه دوتاشون برن شهر، چه بهترکه ازحالا برن درس بخونن.

ـ زن منم میدونم که دردمون چیه ، میدونم که وقتی خودمون هشتمون‌گروی نهمون‌باشه دیگه‌بچه‌ها تکلیفشون روشنه، ولی‌ماندداریم، انگار نمیدونی نداریم یعنی‌چی‌چی؟ میدونی‌چقدر به‌حاجیها بدهکاریم. چقدر به شرکت تعاونی. من فکرم کـه هرمز و عبداله و ریحان چطور بچه‌شونو فرستادن شهر؟»

در همین موقع در باز شد وعلی‌پناه با پشته‌ای علف داخل شد . داس تیزی دستش بود.

پدر گفت «بقیه‌ی بچه‌ها کو؟»

ـتو باغ دارن بازی میکنن.

مادر بی‌مقدمه گفت «قول‌میدی که اگر رفتی شهر درس بخونی».

علی‌پناه گفت «من یه‌بار به‌آقای مدیر قول دادم. من‌درسم خوبه، از آقای مدیر بپرسین».

پدر گفت «میدونم».

خاك گندم فضای خانه‌را پوشانده بود. آفتاب شهریور داغ بود. عرق و خاك روی صورت آنها درهم شده بود. گنجشکها هنوز نشسته بودند ونقشه میکشیدند. علی پناه تیرو کمانش را آورد. تا دنبال ریگ میگشت گنجشکها جیك‌جیك کردند. گنجشکی که دل به‌آفتاب داده بود از سروصدا بیدار شد وازبلندی رخ‌بام به‌پائین افتاد. پیش از آنکه‌بزمین برسد یادش آمد که باید بالش را باز کند. بالهایش را محکم‌بهم کوفت. علی پناه را که فکر میکـرد بی زحمت گنجشکی نصیبش شده است بور کرد.

۲

آفتاب شهریور داغ بود. کنار قلعه روستائیها باهم یکی‌بدو می‌کردند که درویش هم آمد. سلام کرد.

کدخدا گفت «بالاخره تونستی کاری صورت بدی؟»

درویش آهسته گفت «نه، هرچی که فکر میکنم عقلم به جائی قد نمیده».

نصرت گفت «منم پارسال میخواسم بچمو بذارم مدرسه‌ی شهر، هرچی که فکر کردم دیدم با اینهمه نزولی که به حاجیها وشرکت‌تعاونی دارم میدم دیگه خون توتنم نمیمونه که نثار بچه‌م کنم. گفتمش شکم آدم

واجب‌تره، حالام برا خودش مردی شده، چکار میشه کرد. شهره و هزار دردسر، برای پسر چشم و گوش بسته‌ی دهاتی خیلی بزرگه».

کریم گفت «اگر آدم قوم وخویش شهرداشت خوب‌بود. خرجی میداد و اطمینونی داشت که پسرش یه جائی هست که سرراحت بزمین بزاره، هرچند هیشکه برای کسی بابا و ننه نشده ، ولی باز خیلی خوب بود » .

کدخدا گفت «حالا کاشکی فقط خونه بود. هزار مکافات ودردسر داره، مریضیه، بیکسیه، شایدم برف پارسالی دوباره زد. چطور میتونی بهش آذوقه برسونی؟ تازه اگر خودت داشته باشی».

ـ واله خدا میدونه که من دلم نمیخواد بچمو تنها شهر بزارم . ننه‌ش ول کن نیس. پارسال یه‌شب آقای مدیررو دعوت کردیم. یه‌حرف‌هائی زد که منو بفکر انداخت. میدونید اونائیکه باسوادن پشت‌سرشونم میتونن ببینن. و زن دیگه نداشته یه‌آن ازفکر حرفها بیرون برم. دائم‌تو گوشم قر میزنه .

کدخدا گفت «آقای مدیر چی گفته که شمارو اقد عوض کرده؟»

ـ هیچی، دو دوتا چهارتا، مگرمن چند هکتار زمین دارم؟

کریم گفت «سه هکتار وخورده‌ای، میگیم چهار هکتار، تازه‌اگر همشو بکاری».

ـ باپنج‌سر نون‌خور، درسته.

کریم گفت «منظور؟»

ـ هیچی، وقتی که من اسیر خاك شدم چقدر زمین گیر اینا میاد ؟ آقای مدیر هم همینو گفت. گفت خواه ناخواه باید چندتاشون از اینجا برن، مگرهمه باید شغل پدریشونو انتخاب کنن.

کدخدا «درست میگی، بدیش به اینه که ما همش فکرامروزمون

هستیم، بفرسش، توکل کن به‌خدا».

آفتاب درمغرب آسمان خوابیده بود. بادی‌ملایم میآمد. صداهای نامفهومی ازباغ برمیخاست.

پرنده‌ای آرام میگریست. همه در فکر بودند. هیچکس دلش نمیخواست حرفی بزند. درویش سبیلش‌رامیجوید. کدخدا نگاهش را به درخت‌گردو دوخته بود که چند پرنده آنجا نشسته بودند. شاید آنها هم دنبال پرنده‌ی گریان میگشتند. پسر تیرو کمان بدست جلوی قلعه پیدایش شد. بی‌اعتناء به پدر ومردم، زیر درخت گردو رفت. دستانش راکشید، جیر تیروکمان را کش‌آورد و رها کرد.

کدخدا گفت «آخرش‌همینه، نونی‌میخوره وبزرگ میشه، خرخر، زمستونام تیر وکمون دستشه و تو برفها می پلکه. زمستونای دیگه هم همینطور. سال دیگه هم اگر اینجا نشسته باشی میاد برات تیر وکمون میندازه».

درویش‌گفت «کاشکی‌توجعفرآباد دبیرستانی میدادن که‌مامجبور نمیشدیم بچمونو توشهر درندردشت ول‌کنیم».

کریم‌گفت «بلندشوبرو خونه‌ی‌عبداله به‌بین چکارکرده؟چطوری بچشو گذاشته شهر».

درویش جواب‌داد «باید پرسید، تاببینیم چی میشه، خداکریمه».

پسر نزدیك‌آمد و گنجشك بخون نشسته‌ای را به پدر نشان داد. درویش نفهمید چرا چشمانش پراز اشك‌شد. شایدخون‌را روی‌صورت پسرش دیده بود.

۳

زن که بخانه برگشت غروب شده بود. بچه‌ها دنبال مرغها می‌کردند. درویش غمناك بدرختهای باغ مینگریست که باد در برگهایشان افتاده بود. کوه پیدا بود و روستای «بیلو» باغهای آن روستا خانه ها را محاصره کرده بودند. دود آبی‌رنگی مانندابر روی روستا راگرفته‌بود. هوا دوده‌ای و ملال‌آور میشد. زن به علی پناه گفت که مرغها را کیش کند تابه‌لانه بروند. دیوارهای حیاط فروریخته و کسل بودند. درچشمان زن نیز همه‌چیز دوده‌ای وملال‌آور بود.

چراغ که روشن کردند بازهم درویش حرف نمیزد. سیگار اشنویش را میان انگشتانش میچرخاند. علی‌پناه روی پشت بام پشه بند بزرگ را برپا میکرد. خواهرش صدیقه ازلب بام کوچه را مینگریست.

همه به پشت بام آمدند. حالا دیگر شب همه جا سرکشیده بود. شب روی روستا افتاده بود. پشت بام روستا زیر پشه بند بود. روی چراغ‌حشره‌های کوچکی‌دورمیزدند. ستاره‌ها آسمان را سوراخ‌سوراخ کرده بودند.

درویش گفت «من نمیتونم، باید بفهمی، مارو بگو که خیال می‌کردیم عبداله دل‌خوشی داره، همیشه بیرون آدم مردمو میکشه و درون آدم خود آدمو، هیشکه خبر ازحال و روز کسی نداره، دست‌به‌جگرهر کسی بزنی ریشه، پراز خونه».

زن گفت «مگر چطور شده؟ عبداله که بدوضعی نداره».

ـ به خیالت عبداله پول ثبت نام مدرسه‌ی بچه‌شو از کجا آورده

بود ؟ .

ـمن چه میدونم، حتماً داشته.

ـقسم رو قسم‌خورد که ورزاشو[۱] فروخته. ماهی‌سی‌تومن غله‌ی خونه میده، هفته‌ای دومن آرد براش نون‌میکنه و برنج و تخم‌مرغ‌وروغن هم که براش میده میبرن باپول توجیبی. فهمیدی یه ورزاشو فروخته که بچه‌شو بفرسته شهر.

ـعوضش نتیجه‌شو می‌بینه ، تا کلاهتو چرخ داده‌ای سال تموم شده. علی‌پناه‌هم مثل‌پسرشمسعلی افسرمیشه. یادته باچه‌کبکبه ودبدبه‌ای اومد تو ده. هرشب خونه‌ی یکی مهمون بود. ننه‌باباش دیگه چه فیسی میکردن، میگن شش ساله چشم برهم بذاری میگذره.

ـکی میتونه بگه‌که دلش نمیخواد بچه‌ش به‌جائی برسه. پاره‌ی تنمه . ولی شانس هم خوب چیزیه ، مگر همه میشن افسر ، مگر پسر خدا داد رو ندیدی که آتش تومال باباش گذاشت و آخرهم ازکویت سر درآورد .

خوب اونم برا درس خوندن رفته بود.

ـدرست‌میگی او ازکوچکی آدم راست و درستی نبود. همه‌که اینو میدونن ، تو علی‌پناه‌رو میزاری پای او . بچه‌ی سر بزیریه ، عاقل و معقوله .

ـخوب تومیگی چکارکنم ؟

ـدوتا از میشاتو بفروش .

ـبفروشم، تازه مگر چن گیر میاد، خیلی خوب‌که بخرن سیصد تومن اونم نسیه . اگـر خواستن نقد بخرن کـه دویست و پنجاه بیشتر نمیخرن . ما باید اثاثیه‌ی اتاقو براش بخریم . باید اتاقش فرش باشه .

۱ـ گاونر

نمیشه که رو زمین خالی بخوابه. یه رختخواب تمیز میخواد. باپول ثبت نامش سر از هزارهم بیشتر میزنه.

بادی از جانب کوه وزید. توری چراغ قرمز ارغوانی شد . مرد زود کرمك چراغ را بالا وپائین کرد.

شروع کرد به پمپ زدن چراغ . بازهـم باد دست بردار نبود . خودشان پناه باد نشستند تا باد نتواند توری چراغرا بتکاند. روی‌پشت بامهای دیگرهم زیر پشه‌بند بود. مردم یا بیرون یا درون پشه بند نشسته بودند. نور از ململ سفید الك شده بیرون میریخت . دو روستا در یك کیلو متری بود . از دور منظره‌ی جالبی داشتند . پشت بامهایشان پر از چراغ بود. ستاره‌ها روی پشت‌بامها ریخته بودند.

زن گفت «خلاصه دیگه تمام مردم فهمیدن که‌ما میخویم بچه‌مونو بفرسیم شهر».

ـبفهمن. مگرما برای مردم زندگی میکنیم، وقتی آدم بدهـکاره یکی میاد یه تفی تورو آدم بندازه .

ـدرسته که برای مردم زندگی نمیکنیم اما توچشم مردم داریـم زندگی میکنیم.

علی‌پناه ساکت بکوه سیاه مینگریست. سرش‌را برگرداندو گفت «کریم پسر آقابابا حالا کلاس نهمه».

زن و مرد با سکوت نگاهش کردند. مدتی سکوت بود. صدیقه آنطرف نشسته بود. سه بچه‌ی دیگر درون پشه‌بند خوابیده بودند. مرد سیگاری آتش‌زد و دودش را درشب رها کرد «علی‌پناه تو خودت دلت میخواد بری شهر؟»

ـمن میخوام، آقای مدیر گفته که خیلی خوبه. منهم مثل خودش مدیر میشم.

بعد فکر کرد تا سرحرف میشد آقای مدیر سربچه‌ها نق میزد که اگر اینجا بمونید یا باید درو کنید یا باید برید کوه هیزم. اگر قرار بود وقتی هم سواد دار شدید دوباره همین کارا رو بکنید چرا دیگه اینهمه سال رنج و زحمت بخودتون دادید و مدرسه اومدید؟ تو برف، سرما ، من نمیگم زراعت بده، اقل کم مهندس کشاورزی بشید وزراعت کنین».

نگاهش خیره ماند. مادر و پدر نگاهش میکردند. هردو گیج و مبهوت که چرا نگاه علی‌پناه پراز فکرشد- پر از خیال، بطوریکه از چشمانش هم اندیشه میریخت.

پدر گفت «نکنه پشیمون شدی؟»

علی‌پناه خیره به مادرش نگریست و گفت « شما دلتون نمیخواد منو بفرسید شهر اونوقت منتظرید از زبون من حرفی دربیاد».

پدر جواب‌داد «هرطوریه میفرسمت توصبر کن».

چشمان پدر در نور چراغ توری درخشان شده بود. ولی مادر آشکارا چشمانش در اشك نشسته بود.

۴

درویش ازسوز سرما بیدار شد. خواست بغلط که زنرا درست کنار دستش خفته دید، ترسید که بیدار شود. نگاهش درون سوراخهای ململ پشه‌بندگیر میکرد. پشه‌بند بزرگ بود. روی دستش تکیه‌داد.صبح آغاز شده بود . سرما خودش را بزور وارد پشه بند میکرد. از آسمان بوی زندگی میبارید . وقتیکه ذهنش هشیار شد بی‌اختیار سر خوردگی عجیبی در روحش احساس کرد . به علی پناه نگریست . معصوم

خوابیده بود.

زن بیدار شد. نگاه خواب آلودش را براو ریخت. سلام کرد. خنکی هوا قطره‌ای اشك در چشمانش افشاند. با دو دست چشمانش را مالش داد. خواب را درونشان کشت. مرد حرف نزد. از پشه بند بیرون آمد.

از پشت بام روبروئی احمد سلام کرد. از باغ خان صدای شدید مشاجره‌ی گنجشکها میآمد. افق زرد شده بود. نمیدانست احساسش چیست؟ باید غمناك باشد یا شاد باشد. از پله‌ها پائین آمد. راه‌پله تاریك و باریك بود. حیاط زیر پهن بود. فقط آن قسمتی که گندم پاك کرده بودند تمیز بود. قدقدای مأیوسانه‌ی مرغها را شنید. سرلانه‌ی آنها رفت که مثل نقب بود. در را باز کرد. مرغها یکی‌یکی بیرون میپریدند. می ایستادند. لرزشی بخود می دادند. بالهایشان‌را باز وبسته میکردند.

درحیاط پخش و پرا می‌شدند. بعد چراغ موشکی را از کنار طویله برداشت. روشنش کرد. طویله خارج ازاندازه تاریك بود. گوئی رنگی مشکی به فضا زده بودند که هیچ چیزش آشکار نبود. کورمال کورمال جلو رفت. تاریکی روی شعله‌ی چراغ ذوب می شد. طویله هر آن آشکارتر میگشت. چهارگوسفندگوشه‌ی طویله درحصاری ازخار محبوس بودند. چشمانشان را بروی نور باز کردند. یك‌الاغ ویك‌گاو، گاو درشت وزیبابود. نگاه معصومانه‌ای‌داشت. دسته‌علف سبزی‌جلوی گاو ریخت. گاو تکانی بخود داد. هیکل سنگینش را کش‌آورد. راست ایستاد و پوزه در علفها کرد. لکه‌های سفیدپشتش قشنگ‌ترش کرده‌بود. مرد ربع ساعتی نشست وبه علف‌خوردن ورزایش نگاه کرد. بعددهنه‌ی گاو را گرفت واز در طویله بیرونش آورد. آسمان روشن‌تر شده بود. علی پناه پائین آمده بود. پدر راکه دید ایستاد. خیره نگاهش کرد. چه

چیز درچهره‌ی پدر دیده بود که این چنین درغم نشست چشمانی که بـا طلوع خورشید زیباتر شده بودند .

۵

روستا از خواب بیدار شده بود. همه‌چیز سراز ماتمکده‌ی خود بیرون میآورد. گاو وگوسفند، مردم، زنها که بامشك سر چشمه میروند. تق‌تق صدای پایشان زندگی راکف کوچه‌ی پراز پهن‌میکارد. درویش با ورزایش کنار دکان کل خلیل[۱] رسید . کل خلیل مردی بود پیله‌ور بـا چشمانی ریز و هیز. دنبالش حرفهائی بودکـه کسی چند و چونش را نمی دانست. رندهای روستاکه با اوشوخی داشتند میگفتند«باترازویت چه میکشی؟» ازهمه طلبکار بود. مردم اجباراً بیشتر جنس خود را به او میدادند. دکانش چهارپله تازمین میخورد. درون دکان تاریك بود اگـر انسان ازدرون آفتاب دیده به‌دکان میدوخت. انسان به‌آسانی‌نمیتوانست درون دکان را ببیند جزاینکه مردمك چشم را تنگ‌کند و به پلکها فشار بیاورد. تا چشمها تاریکی را بدراند وکل‌خلیل را پیداکند. درویش از پائین کل‌خلیل را صداکرد. کدخدا و اورج و شاپور هم رسیدند. سر و کله‌ی کل‌خلیل در درگاهی پیدا شد. بعد از بلندی پله‌ها سرازیر شد به پائین .

ـحال و احوال، چطوری؟ خوشی؟ کاری داشتی؟

ـهیچی اومدم معامله‌ای سربدم.

مردم کم کم ازجلوی‌قلعه بلند شدند وکنار دکان آمدند.

۱ـ کربلائی خلیل

کدخدا گفت «تو راه دیدمت گفتم که بی منظور نیس که درویش گاوشو نفرستاده صحرا، لابد کاری داره».

حسین گفت «حیفه ، ورزای به این خوبی، دیگه از کجا همچو ورزائی گیرت میآد. اصلا تو ای‌منطقه بگرد اگر همچی ورزائی گیرت اومد دو برابر پولشو من میدم ، چرا؟ مگـر جن زده‌تت؟ ای چه کاریه؟» .

کدخدا گفت «اگر ولش کنی تا عصر میخواد حرف بزنه . مـرد حسابی تو میدونی که درویش برا چی‌چی میخواد ورزاشو بفروشه. تا کسی کارد به استخونش نرسیده باشه که همچو کاری نمیکنه».

حسین گفت «من فقط گفتم حیفشه، حالام میگم خیلی حیفشه، خوب درویش برا چی میخواد بفروشتش».

بجای درویش کدخدا جوابداد « برا کار خیریه ، برا کاریه که ما هممون آرزو داریم که سربگیره» .

حسین گفت «میخواد پسرشو زن بده؟»

بعد خودش جواب خودش را داد «راستی که پسرش کوچیکه» .

کل‌خلیل پیله‌ور گفت «نه خنگ‌خدا، میخواد بفرستش شهردرس بخونه. مثل پسرعبداله، مثل پسرهرمز».

حسین گفت «کل‌خلیل بدشو نبینی بازم حیفشه».

کل‌خلیل باخنده ولی‌جدی گفت «درویش نکنه توراه همدیگه‌رو دیدید دارید برام دکوندار‌ی میکنید؟»

درویش گفت «نه واله، چه دکونداری؟ اگر تاب لاعلاجی نبود کی همچو غلطی میکردم؟ توهم حوصله داری ، دیگه رو زخمم نمك نپاش. اصلا حرفشو نزن. من‌دارم قماری میکنم که اصلا نمیدونم‌بردش به کیه » .

بیشتر مرد های روستا که به صحرا نرفته بودند آنجا جمع شده بودند وحرف میزدند وحرف میزدند. دهانها باز وبسته می‌شد. درویش سر تکان میداد، درویش پوزخند میزد. کل خلیل قسم میخورد . بازهم قسم میخورد. کدخدا عصبانی می‌شد. آفتاب پائین‌تر میآمد. کوزه‌ی آب کل‌خلیل خالی شد. دوباره شروع به صحبت کردند. همه جمع شدند ، همه ازهم وارفتند.

وبعد درویش بدون‌گاو راهی خانه شد. علی‌پناه توی درگاهی نشسته بود. سلام کرد. پدر جوابش نداد. به‌قد وبالای پسر نظر انداخت. پیش خود گفت «اندازه‌ی گاوم نیست. اندازه‌ی گاوم نیست».

علی‌پناه مغموم و دلمرده نشست. وبباغ خان نگاه کرد. درویش قدم در حیاط گذاشت. حیاط از آفتاب پر بود و غم که بارنگ بیخود کننده‌ی آفتاب درهم شده‌بود. زن روی پیشخوان نشسته‌بود وباریکه‌ای ازسایه اورا پوشانده‌بود. نمیدانست چطور ازروح واخورده‌ی‌شوهرش پذیرائی کند . تمام جمله های دنیا ، حرفهای دنیا درمقابل این حالت شوهرش سطحی و کسل‌کننده آمد. نتوانست دهان باز کند. شاید حرفها با حالتی اعتصاب مانند از دهانش بیرون نیامدند . درویش اصلا بزن نگاه نکرد. آهسته در طویله را باز کرد. ایستاد تا چشمانش به تاریکی اخت شود. بعد ورزایش را دید که نشسته است ونشخوار میکند.

شاخهای بلندش، کپل پهن و زیبایش، همه‌را دید حتی چکه‌چکه آبی که از دهانش بیرون میچکید. احساس کرد که باید گاو گرسنه‌باشد. صبح تاحال هیچ نخورده است. گوشه‌ی طویله رفت ومقداری یونجه آورد وجلوی گاو ریخت، دستش را پائین آورد که گاو را نوازش کند. دستش فضای خالی را کاوید . گاو نبود. هیچ چیز نبود . چاهی ویل آنجا دهن باز کرده بود. دندانهای کل‌خلیل را به خنده بازدید. سرش را

برگرداند از در طویله نور بداخل میریخت. علی‌پناه و مادرش کنار در ایستاده بودند و اورا میپائیدند.

زن گفت «گرمته، بیا یه شربتی بخور ، خنکه ، همی الان برات درست کردم».

مرد بیرون آمد و به چشمان زن نگاه کرد. دید که چشمان زن پر از اشك است.

٦

هنوز ستاره ها آسمان را ترك نکرده بودند که زن بیدار شد . کشی به‌تن زیبای خود داد. بادی سرد و ریزریز از سوراخهای پشه بند بدرون میریخت . خیلی زودتر از آنچه خیال میکرد خواب روانش را ترك گفت. بلند شد بدون اینکه بچه‌ها یا شوهرش را بیدار کند از راه‌پله پائین آمد. چراغ بادی را روشن کرد. مرغی راکه دیشب پخته بود در ماهیتابه گذاشت وسرخش کرد. وقتی که از اتاق بیرون آمد شفق رنگ خون گرفته بود. بی‌اختیار وحشتی نامعلوم درجانش کاشته شد. نگاهی به بقیه‌ی آسمان کرد. خون همه‌جا راه میجست، میدوید. حتی‌درمردمك چشمانش. به پشت‌بام بازگشت. سراسر آبادی را نگریست . صحرا رنگ دوده‌ای داشت. رودخانه دور بود ولی حضورش را احساس‌می‌کرد و سردیش را. چون تا فکرش متوجه آب گل‌آلودش شد موهای بدنش ازسرما سیخ شدند وتنش به‌خارش افتاد.

علی پناه در خواب چه معصوم و زیبا شده بود. مژه های بلند ، لبهای قیطانی نازك . همه چیزش خوش ترکیب وبا اندازه بود . دلش

نیامد صدایش بزند. دستش رابه مچ‌پای درویش گذاشت و آهسته تکان داد. سردی دست، درویش‌را ازخواب پراند. زودی‌نشست. گوئی‌اصلا خواب نبوده.

ـ کم کم ماشین میرسه.

ـ هنوز که خیلی زوده ستاره‌ها تو آسمونن.

زن به‌آسمان که‌رنگ خاکستری کثیفی داشت‌نگریست. دوستاره گوشه‌ی آسمان نشسته بودند ولی هجوم روز رنگشان را هرآن مات‌تر میکرد .

ـ باشه تا دست و پاتو جمع کنی ، لقمه‌ای نون بخوری موقعش شده .

مرد ازپشه‌بند بیرون آمد.

ـ پنج‌روزه‌برمیگردم. تابخوام به‌خودم بجنبم‌ده روزطول‌میکشه. اتاقی، وسیله‌ای.

ـ مگر ریحان و عبداله بهت قول ندادن کـه علی پناه بره پهلو پسراشون ؟

ـ چرا قول دادن . ولی یادت باشه فقط قول دادن . شاید هـزار اتفاق افتاد. شاید پسرا باهم صلاح نرفتن. آدم باید احتیاط همه‌چی رو بکنه. هزار شاید توکار میآد.

زن درحالیکه باچشمانش علی‌پناه را می‌پائیدگفت «نمیدونم‌چرا دلم شور میزنه ، شهر مثل چاه است . کـوه هم توش بیفته گـم میشه. خیابوناشو دیدی چطور ماشین میآد میره؟ الله و اکبر، آدم سرپرك می‌گیره، تو راه خوب بهش بگو چکار بکنه چکار نکنه. از خیابونا چطور بره اونور .

ـ زن تو برادریتو ثابت کن، من خودمم بلد نیسم.

زن خندید. دندانهای مرتب و سفیدش ظاهر شد . این خنده نتوانست غم راکه در پوسته‌ی صورتش جاگرفته‌بود ازبین ببرد. صدای بوق اتوبوس ازروستای علی‌آبادبلندشد. اتوبوس شبها آخرین‌روستای منطقه میماندکه صبح بتواند تمام مسافر ها را جمع کند. بهمین جهت اتوبوس تاریك و روشن صبح راه میافتاد وصدای بوقش آهوها را از قله‌ی کوه میرماند وطبیعت ساده و پاك را عصبانی میکرد.

صبحانه‌که خوردند هاجر زن همسایه برای خدا حافظی آمد . دم‌قلعه هم خیلی‌ها جمع بودند. یابرای کنجکاوی، شایدهم خداحافظی. یك رختخواب پیچ ، بسته‌ای نان تنك و یك کیسه زغال و یك کیف مجموعه‌ی اثاثشان را تشکیل‌میداد. رفقای‌علی‌پناه همه جمع بودند . با حسرتی در دل وآهی برلب. آنها ازهمین‌الان علی پناه را یك‌سروگردن از خودشان بلندتر بحساب میآوردند.

کنارقلعه خیلی‌باصفا بود. درختی‌گشن‌وکهنسال‌که شاخ‌وبرگش نیمه‌ی بیشتر میدانرا پوشانده بود. جوی آبی‌که اطرافش سبزی های خودرو روئیده بود از آنجا عبور میکرد. وباغ بود وباغ تامزارع برنج کوچه باغی به میدانچه‌ی قلعه منتهی میشدکه رفت و آمد اتوبوس را مشکل میکرد. علی‌پناه حس میکردکه گوشش پر از صدا های مبهم ماشین است. مادر هم همینطور و پدر هم همینطور. اصولا هرکس‌که منتظراتوبوس بود همین احساس را داشت. اما از اتوبوس خبری‌نبود. اتوبوس هنوز به علی‌آباد نرسیده بود. آنهائیکه پشت بام قلعه بودند خبر میدادند. دیروز عصر تشکچه‌ی صندلی راکنده وبخانه برده بودند تاکسی نتواند جایشان به نشیند. کفی صندلیها حکم بلیط را دارد. می‌بینی شب ها که اتوبوس سر بالین میگذارد غارت شده و از ریخت افتاده است. صبح که مسافرها سوار می‌شوند کفی‌ها سر جایشان قرار

میگیرد .

بادی خنك از بالای درختان میوزید که بوی نم بـاران داشت . بوی نم خاك را داشت. بوی مزارع درو شده‌را داشت. بوی‌جوانه‌های برنج را داشت. چهار مسافردیگرهم ازاین روستا بودند. کاظم که‌زنش مریض شده بود. بعد از زایمان مرتب دلش درد میگرفت. بچه را بـه بغل داشت. بچه ده روزه بود. نحیف ، پوست صورتش نازك ، مـانند ماستی که رویه‌ای نازك بخود گرفته باشد . و سید احمد آخوند روستا بود ویکی دیگر که کیفش راگرفته بود. سیداحمد محضرداشت.مسئول ازدواج این منطقه‌بود. عقدها را محضری میکرد. ماهی‌دوسه‌بارپیدایش می‌شد. هر کس که فراموش کند حتماً خودش فراموش نکرده و نمیکند که چطور دختر هشت ساله‌ی محمدعلی را برای کریم سی‌ساله‌عقد کرد و یادش نخواهد رفت که چطور دست وپای دخترك معصوم را در شب زفاف بستند و بعد که دختر دیوانه شد و تو کوچه‌های روستا میگشت و بمردم سنگ میپراند. حالا هر کس به سید احمد نگاه میکرد بی اختیار یادش به دختر بدبخت محمدعلی میافتاد.

اتوبوس از میان درختان کوچه باغ پیدا شد . تمام مسافرها بلند شدند. زنها پشت‌بام نشسته بودند و اتوبوس‌را باحسرت نگاه‌میکردند. شاید فقط اتوبوس بود که بزندگانـی یکنواخت آنها رنگی میداد کنجکاوی میکردند که کی میخواهد شهر برود. کی مریض است. کی برای عروسی پسرش میخواهد برای خریدن شیرینی برود.

زودتر از همه علی‌پناه سوار شد. درویش کفی صندلی را نصب کرد. مادر بالا آمد و صورت علی‌پناه را بوسید و برایشان دعا کرد سه چهارگونی برنج کل‌خلیل را یاعلی‌گویان به بـالای اتوبوس کشاندند. اتوبوس خیلی‌زودتر ازمعمول‌حرکت کرد. شاخ‌وبرگ درختهای کوچه

باغ به سروصورت اتوبوس میخورد. شاید دستی‌میخواست ازحرکت اتوبوس‌جلوگیری کند.

۷

حدود سه‌ی‌بعد ازظهر بود که به‌گاراژرسیدند. خیس‌وعرق کرده. چهره‌ها همه زیر خاك. همه دلخور ازخستگی راه که «قریب» شوفر از روستا های بین راه مثل‌گوسفند مسافر سوار کرده بود . درویش کـلاه نمدی دوگوشش‌رابرداشت ودوسه‌بارمحکم‌به‌کف دستش‌زد وتکاندش. مسافرها همه پیاده شده بودند. بوی استفراغ اتوبوس را پوشانده بود. مانند اینکه با پیاده شدن مسافرین حجم اتوبوس زیادتر شد. هوا مجال رفت وآمد پیداکرد . بهمین دلیل بوی استفراغ دل‌آزارتر بمشام می‌رسید . هر کس به شاگرد که روی بار بند اتوبوس ایستاده بود حرفی می زد .

ـ‌ای‌مال‌منه.

ـ چمدون، چمدون مال‌منه، یواش‌یواش، توش شکستنیه.

ـجون ننه‌ت اونجا چه چیز شکستنی داره‌که تو آوردی شهر؟

سرهای همه بالا بود. مردی زود خودش را به اتوبوس رساند . بین مسافرها میگشت وحرفهائی میزد. درویش بی‌اختیار دستش‌را روی پولش گذاشت. دلش قرص شد. سرجیبش را سه سوزن‌قفلی زده بود. امن و امان بود. مرد نزدیك آمد.

ـهر کی مریضه زودی بگه‌که علاجشو دارم.

رویش را به‌طرف درویش‌گرداند وگفت «خودت مریضی‌؟زنت

مریضه؟ بچه‌ت مریضه؟»

ـ مگر هر کی پاشو میزاره شهر باید مریض باشه؟

ـ آدم سالم که پاشو تو شهر نمیزاره.

مرد شیره‌ای بود. دندانهایش زرد و چرکین شده بـود . لبانش برنگ تریاك در آمده بود.

ـ بهترین دکترا دکتر شفائیانه ، مطبش نزدیکه ، مرده رو زنـده میکنه، شب و روز تو مطبشه، تا حالا چهل‌تا کور رو شفا داده، چهل‌تا، پنجاه‌تا افلیجو راه انداخته، پنجاه‌تا، خلاصه دکتر خوبیه، شما اسمشو نگاه کنین احوال دلشو نپرسین . کاری نمی‌کنه که نسخه‌ش زیاد بشه ، پشیمون نشین.

کاظم گفت «رسول زنشو برد پیشش نذوشت تا سه‌روز بکشه».

یکی گفت «خوب شد؟»

ـ نه، مرد.

مسافرها خندیدند «بروعمو، برو شیره‌تو بکش».

حالا دیگر تمام اسباب و اثاثیه را ازبالای اتوبوس پائین گذاشته بودند . درویش مجبور شد اتاقی باکاظم و زن مریضش بگیرد . گاراژ اتاقهای زیادی داشت. طبقه‌ی اول تمام آهنکاری و مکانیکی بود.طبقه‌ی دوم مسافرخانه ، که بیشتر مریض بودند وگرنه هیچ روستائی بیشتر از دو روز در شهر بند نمی‌شود . اگر کار دادگاه داشته باشد . یـا مریض باشد. آفتاب بد میتابید . خیلی بد. تراکتور ، ماشینهای خراب آنجـا پخش‌وپرا بود. بوی خلاکه همراه بوی آهن پاره‌ی گازوئیل در مشام فرو میرفت محیط گاراژ را غیر قابل تحمل ساخته بود . کف گـاراژ رنگ اصلی خاك را نداشت. خاك زیر روغن وگازوئیل وچربی بود.

علی‌پناه که تازه از ماشین بیرون آمده بود و در سرش دورانـی

ناخوشایند حس میکرد به‌مجرد شنیدن این بوهای مختلف دلش آشوب کرد و بگوشه‌ی گاراژ رفت و استفراغ نمود. درویش آوردش سرش‌را زیر شیر آب گرفت. علی‌پناه تا پشتش را برختخواب زد انگاری که هیچوقت بیدار نبوده. زن کاظم قنداقه‌ی بچه‌ی کوچکش را باز کرد. بوئی تحمل ناپذیر، ترشال مانند اتاق را گرفت. کاظم دوید آب آورد. پاهای بچه قرمز قرمز بودند. بچه دست وپا میزد. سر بی‌موئی داشت.

کاظم سر پاکت اشنویش را باز کرد و یکی به درویش تعارف کرد. دودش را بالذتی هرچه تمامتر فروداد وبعد تمام دود را بصورت آه آبی رنگی بیرون داد. بعد رویش‌را بطرف زنش نمود وگفت «همی امروز عصر میبرمت دکتر».

ـ ها، واله زودتر، من اینجا داره استفراغم میگیره، آدم اگر بخواد بمیره نباید تو ولایت غربت بمیره.

درویش گفت «انشاءاله خوب میشی، دلواپس نباش».

کاظم هیچ نگفت، فقط به بچه نگاه کرد.

ـ آدم اینجا نمیتونه گیر کنه، همش سروصدان. اصلا انگار همه همراه هم حرف میزنن. من مغزم علیل شده، دیگه نمیتونم تحمل کنم. همش بوق ور ور ماشین».

کاظم بی‌انتظار به زنش گفت «توهنوز یه ساعت نیس که‌اومدی. ماکه نیومدیم تفریح، ما اومدیم دکتر. پول قرض کردیم اومدیم‌دکتر. فهمیدی‌سند شلتوك‌دادم‌اومدم‌دکتر».

درویش گفت «چه خبرته، مریضه حال‌نداره، دو آب‌شده، حوصله نداره. انگار برا غریبه پول قرض کردی داغ بچه‌هاتو نبینی، این حرفا چی‌چیه مرد حسابی».

زن اشك روی گونه‌هایش راه کشید. و بعد گریه‌ی آرامش مبدل

به هق‌وهق شد. غم در اتاق بال و پر میزد.

کاظم پشیمان سرش را پائین انداخت و دم در کشید. یـك پرنده گریان روی پیشخوان نشسته بود.

۸

فردا صبح زودتر از همه درویش‌بلند شد. سرش‌اندازه‌ی کوهی شده بود. شب سختی را گذرانده بود. زن کاظم تاصبح ناله میکـرد. وقتیکه خودش آرام میگرفت بچه ونگ‌ونگ میکرد. هم‌دلش‌میسوخت هم بی تحمل شده بود. مانندکسی شده بودکه آرزوی مرگ دارد ولی مرگ به‌آسانی به سراغش نمیآید. باخستگی‌ئی‌که برایش بی‌سابقه‌بود از رختخواب بیرون آمد. هوا پاك بود. گنجشکها این‌طرف وآن‌طرف گاراژ پخش‌وپرا بودند. حالا بوضوح بوی روغن سوخته‌ـبوی‌خالص و تند نفت سیاه به مشامش میرسید. هنوز آفتاب بر لاشه‌ی ماشین هـا نتابیده بودکه بوی غریبه‌ی آهن بلند شود. دست و صورتی شست و زود بالا آمد. علی‌پناه را بیدارکرد و همراه بیرون آمدنـد. دروازه‌ی اصفهان عمله‌ها ایستاده بودند برای کار. شلوغ بود. نان وآشی‌خوردند و براه افتادند. از پسر هرمز آدرس مدرسه‌اش را گرفته بود کـه اسم علی‌پناه را نیز همانجا ثبت نماید. هنوز فراش در بزرگ و گاراژ مانند مدرسه را باز نکرده بودکه به‌آنجا رسید. نشستندکنار باغچه وبه رفت وآمد ماشین‌ها نگاه‌کردند. افکار دور و درازی در مغز هردو دور میزد. پدر هیچ حرف نمیزد. شاید در ذهنش هر ماشینی را بگاوی تشبیه می‌کرد و بعد دیدگانش را به علی‌پناه میدوخت. دلش درد میآمد از اینکه

ورزایش را فروخته است . و لحظه‌ای بعد بخود میگفت « ورزا بدرك علی‌پناه باید به‌جائی برسه» وبعد باز دلش شور میزد. هر آن که رفت و آمد مردم وماشین‌ها زیادتر می‌شد وحشتش افزون میشد. تاصبح زود بود تك‌وتوك مردم باهم صبح بخیری میگفتند ولی حالا دیگر نه ، مغازه ها باز شده بود. هیچکس به هیچکس نگاه نمیکرد. درقیافه‌ی همه شك و بد دلی خوانده میشد . اگر کسی به کسی نگاه میکرد همراه با یك نوع مادرقحبه‌گی و پدرسوختگی بود. حس کرد که تاکسیها خارج ازاندازه تند میروند . حس کرد که از روی لاشه‌ی تمام مردم رد میشوند . حس کرد که هرچه روز فراختر میشود صدای پرنده‌ها کمتر میشود. هرچه آفتاب پائین‌تر میآید سر ها خمیده‌تر و روحها دلمرده‌تر میشود . حس کرد که کلاغها بلبل‌ها را ازشهر می‌تارانند. ترسی مبهم برجانش چنگال انداخت .

درمدرسه با قرقر خشکی روی پاشنه چرخید. فراش با آب‌پاشی پر از آب توی پیاده‌رو آمد. جلوی مدرسه را درست و تمیز آب‌پاشی کرد . خورده کاغذ ها را با نوك انگشتانش برداشت و توی جوی گود خیابان ریخت.

درویش بلند شد وسلامی به فراش کرد وعلی‌پناه هم همینطور.

ـ چکار داری؟

ـ اومدم اسم علی‌پناه‌رو بنویسم.

ـ بنویسی، کجا بنویسی؟

ـ تومدرسه، شنیدم مدرسه‌ی خوبیه.

ـ ازخوبی که خوبه ولی حالا خیلی دیره، ببینم اهل کجا هستی؟

ـ اهل ناصرآباد.

ـ ناصرآباد؟ همونجائی که میگن برنجای خوبی داره؟

ـها، همونجا.

ـاونوقت تو دست خالی اومدی؟

ـمن. من نمیدونسم باید چیزی همرام بیارم.

ـصبر کن یاد میگیری. اول ازهمه برا من. من فراش ای مدرسه هسم. تا بخوای به دفتر مدرسه برسی کلی راهه.

چهره‌ی درویش درهم‌شد. فراش لبخند نازکی روی‌لبش‌نشاند.

ـچته؟ اول دعاکن اسم بچه‌تو ای‌موقع که سه‌چهار روز بیشتر به بازشدن مدرسه‌ها نمونده ثبت کنن.

بعدش ما بهم میرسیم. شش سال آزگار بچه‌ت باید بیاد و بره . من باید ازش مواظبت کنم.

درویش فهمید فراش آنقدرها هم که فکرمیکند آدم‌بدی نیست. دراین‌شهر بی‌در وپیکر که سگ‌صاحبش‌را نمی‌شناسد یك‌دوست‌غنیمت بزرگی است. لبانش رابه مهربانی بازکرد «قابلی نداره، کمك کن اسم بچه‌م ثبت‌بشه، منکه‌ماهی یه‌بار شهرمیام. حتماًخدمت میرسیم. توکاریت نباشه» .

ـپس‌بیا برو تو، اونجا، جلوی دفتر وایساکه زودتر نوبتت‌بشه. اولین نفر باشی .

شاگرد مدرسه‌ایها شلوغ میکردند . یك عده برای ثبت نام آمده بودند و عده‌ای دیگر برای دریافت نتیجه یـا احیاناً پارتی بازی . بلند بلند حرف میزدند یا به معلمی‌پیله‌میکردند وفحشش‌میدادند یا ادایش‌را درمیآوردند. این کارهـا برای علی‌پناه سخت غیر منتظره و چندش‌آور بود وهمچنین برای‌درویش که‌چه احترام وعزتی به‌مدیرشان‌میگذاشتند. هرشب دعوت، مهمانی. بدون اجازه‌ی مدیر آب نمیخوردند. عروسی و عزا خوشی وناخوشی باید مدیر حاضر باشد. صدر مجلس به نشینند.

ایرادات را برطرف نماید. دستوری بدهد. ولی اینجا چرا آنقدر نسبت به مدیر بی احترامی میکنند . مگر چه بدی دیده‌اند که اینطور مسخره میکنند؟ درویش نمیدانست که بعضی مواقع انسان باید خود تجربه‌گر زندگیش باشد.

کم کم دبیرستان شلوغ میشد. ارباب رجوع زیاد شده‌بود. ازراه رفتن بعضی‌ها بخوبی معلوم بود که طاقت کشیدن بار سنگین زندگی را ندارند. مخصوصاً مادری که اشك چشمانش را شفاف کرده‌بود. کارنامه‌ی بچه‌اش را یکدست گرفته بود و با دست دیگر بچه را که خیلی هم سر-بهوا بود دنبال میکشید . و گوشه‌ی دیگر مردی مفلوك ، عصا بدست ، طوری ایستاده بود که انسان خیال می کرد هر آن ممکن است زمین بخورد .

مدیر آمد. اینرا درویش ازشاگردها فهمید. همهمه‌بزودی‌فروکش کرد. درویش بلند شد کلاهش را بسینه‌گذاشت و کرنش کرد. مدیر تند تند ازپله‌های سرسرا بالا رفت. جماعت ارباب رجوع همراه دنبال‌مدیر حرکت کردند .

روی میز مدیر دو تلفن بود که مرتب زنگ میزد . مـدیر کاری نداشت جزاینکه درجواب تلفنها چشم چشم بگوید. «الساعه- الساعه- عیبی نداره- قربان شما- چاکر شما-» و بعضی‌تلفنها که میشد مدیرسر-جایش میشد. چهره‌اش حالت احترام یا ترسی بخـود میگرفت . سعی میکرد کلمات را سنگین اداکند. درویش گیج ومات به‌این‌حرکات می-نگریست. جرأت نمیکرد که حرفی بزند چون میدید هیچکس تـا حال حرفی نزده است. دست کوچك علی‌پناه درون دست به عرق نشسته‌اش میلرزید. لیز وگرم شده بود. علی‌پناه ساکت و صامت به چهره‌ی مدیر خیره شده بود. در ذهنش مقایسه‌ای تند وشدید جریان داشت. مدیر آنها

مهربان- بیشتر غمناك بود . گاهی اوقات که دلش میگرفت به بچه ها میگفت که بخوانند. باطبیعت همراز میشد. وهمیشه ازهمه چیزشان‌خبر داشت . میدانست زمین حسن چقدر محصول میدهد یا گاوکار سهراب چرا مریض شده است. ولی این مدیر چه‌صیغه‌ایست؟ فکرمیکرد که‌این مدیر نسبت به‌همه غریبه است. سرش بکارهای خودش‌گرم است. اصلا درعرض نیم ساعت ازیکی نپرسید که برای چه مزاحم شده‌ای.درویش هم اینطورش را ندیده بود. یکنفر اینقدر تلفن کند. همه بیك‌نفر اینقدر کار داشته باشند. همه محتاج یکنفر باشند.

تلفنها که تمام شد سه چهار نفر ازمعلمهای دبیرستان آمدند. بفرما بفرما و خوش‌وبش شروع شد.

ازجریان دیشب، معامله‌ی پیکان دست دوم ، زن گرفتن آقای معاشرتی ، انتخابات انجمن شهر و هزار حرف دیگر ، نمره دادن به شاگرد ورزشکار که قولش‌داده بودند که اگر مدال بیاورد نمره‌اش‌مفت است .

دیگر داشت گوش درویش سنگین میشد. چشمش‌سنگین میشد. زنها مظلوم ایستاده‌بودند . پسر ها سعی میکردند خودشان را زیر چادر مادرپنهان کنند.درویش بخوبی‌دستگیرش‌شد که کسی اینجا آنهارا بعنوان یك آدم‌بحساب‌نمیآورد.

زنی وارد شد. نگاهها بی‌اختیار بسوی تازه وارد برگشت. بوی تند عطر فضا را پوشاند. درویش با چشمانی متعجب به این منظره می‌نگریست. سه‌چهار شاگرد بزرگ تا پشت در دفتر پیشروی کرده بودند که فراش آنها را بزور عقب راند .

آیتی بود. دامن یك وجب بالای زانو، لبها سرخ وگوشتی، لبها مثل خون روشن‌گوسفند، قرمز. معلمها ساکت شدند . مدیر ته لبخندی

درصورتش بود . سیب آدم معلمها بفهمی نفهمی از حسرت بالا و پائین شد. تعارفش کردند. جلو رفت و به مدیر دست داد. مدیر احوال کس و کارش را پرسید. احوال آقای زیارتی راکه تازه پست نانوآب‌داری نصیبش شده بود. وبعد «چه فرمایشی خانم؟»

ـاسم کوچولو.

ـهفتم ؟

ـبله هفتم، لطف کنید .

ـهرچندکه جا نداریم ولی بایدکه‌کاریش کرد . وگرنه تـا عمر داریم آقای زیارتی ازما دلخور میشه.

زن ازکیفش مدارك پسرش‌را بیرون‌آورد. درویش نگاهش‌روی زن خشك شده بود. مخصوصاً طرز نشستنش با آن پاهاکه مثل بلور و بارفتن بودند «دنیا چطورشده، همه‌جا رو کفر گرفته».

هنگام‌خداحافظی بازهم مدیر کلی تعارف کرد ومعلمها بالبخندی که گوشه‌ی لبانشان نشانده بودند ارادت خودرا نشان دادند.

نوبت زن شد. همانکه چشمانش شفاف‌بود. همانکه پسرش‌سعی میکرد خودرا بزیر چادر مادر پنهان کند .

ـبابا نداره، هرجا بردم راش‌ندادن. رفتم‌فرهنگ، نامه‌ای‌از آقای اشارتی آوردم.

نامه را جلوی میزگذاشت. مدیر به‌آرامی نامه‌را بازکرد وسری تکان داد وگوشی تلفن را برداشت .

ـالو ـ آقای اشارتی، سلام علیکم، حالت‌چطوره؟ خوبی. راجع به‌نامه‌ای‌که دادید دست این‌بنده‌ی‌خدا، عرض‌شود خدمتتون،جانداریم، جون سبیلات.

ـ . . . . . .

ـدیشب جریان به‌کجا کشید؟ کی‌برد؟

ـ . . . . . .

ـراستی میگی؟ من اطلاع نداشتم. جمعه‌که باغیم؟

ـ . . . . . .

ـمن میدونم‌که بدبخته، دلم میخواد که‌کمکش بکنم. ولی باور کن جا نداریم. دو سه‌تا هم اضافی ثبت نام کردم‌که مجبورم تو تاقچه بشونمشون .

ـ . . . . . .

ـجان‌اخوی نمیتونم. فکر کن دوسه روز بیشتربه بازشدن‌مدرسه نمونده .

ـ . . . . . .

ـمیدونم ، بفرسش مدرسه‌ی بابا فغانی ، شاید جای خالی داشته باشه .

ـ . . . . . .

ـنه قربونت سلام اخوی‌رو برسون.

گوشی را زمین‌گذاشت.

ـمادر جا نداریم . دیدی‌که خودم شخصاً صحبت‌کردم جریانو گفتم. کاری از دست من برنمیاد.

ـولی ما خیلی بدبختیم. همه‌جارو پازدم تارسیدم اینجا،انصاف نیس‌که ازاینجاهم ناامید بیرون‌برم. من‌نمیدونم بچم مال‌شما، خودتون یه تکلیفی براش معین‌کنید.

ـمادر برو مدرسه‌ی بابافغانی خودم تلفن میکنم . آقای اشارتی هم تلفن میکنه.

یکی از معلمها دلسوزانه گفت «مادر کسی که نمیخواد بـه کسی ظلم کنه، دیره، همش سه روز مونده به‌بازشدن مدرسه، زودتر یادت نبود».

زن گفت «برای ما همیشه دیره، برای بعضیها همیشه دیره، مادیگه هرچی‌رو نفهمیم اینارو که میفهمیم اگر خودتون بچه داشتین وپول ثبت نامشون نداشتین میفهمیدین دیر بودن یعنی چی‌چی. از یه ماه پیش دور زدم. بهمه التماس کردم. بهر بی‌پدر و مادری رو زدم . همشون مثل هم بودن . هیچ فرقی بهم نداشتن . یکیشون با دلسوزی آدمو ازمـدرسه بیرون میکنه . یکیشون با فحش . راهو برا ما بدبختا صاف کـردن . نمیتونیم حرف بزنیم چون پول نداریم. بچه‌مون باید بره عملگی‌چون پول نداریم».

یکی ازدبیران که چهره‌ی حساس وجوانی‌داشت باچهره‌ای دژم از دفتر بیرون رفت. مدیر سرش زیر بود. با آنکه از جانب زن توهین آشکاری به اوشده بود هیچ نگفت. زن آرام برگشت. دست بچه‌اش‌را چنان محکم کشید که فریاد بچه به‌آسمان رفت. بغضش ترکید و گریه‌کنان دنبال مادر حرکت کرد.

چشمان دبیرجوان پراز اشك‌شد. چه میتوانست بگوید. درمقابل قسط یخچال وتلویزیون وتازگی که پیکانی هم خریده بود و مدیرکه به او قول داده بود با وجود داشتن لیسانس تاریخ وجغرافیا دوسه ساعت علاوه‌بر اضافه‌کار سیکل اول، ازسیکل دوم هم به‌او بدهد تاخرجش به دخلش بخورد.

برگشت به دفتر. مدیرآن حالت سابق ازاو قهرکرده بود. گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. سرش‌را بلندکرد. دو نفر دیگر هم وارد دفتر شدند. نامه‌ای دستشان برای سفارش. درویش نا امید بود . فکر میکرد که شاید ملاحظه‌ی روستائی‌بودنش را بکند . شاید ملاحظه‌ی غریبیش

را بکنند .

مدیر بلندگفت «هر کس هفتمی داره بیخود نه ایسته. بره مزاحم کار ماهم نشه».

درویش دوقدم جلو رفت. نزدیك میز رسید. باگردنی کج«قربان ما ازچهل فرسخ راه اومدیم. ظلمه که ناامیدبرگردیم. بچه‌ی‌من‌زرنگه، درس خونه، نمره‌هاش تمام خوبه».

ـ ما جا نداریم ، مگر ندیدی زن به اون بدبختی رو فرستادم رفت .

ـولی شما اسم یه بچه‌رو ثبت نام‌کردین. همو که ننه‌ش لخت و پتی بود. حتماً زن بدبخت هم اگر با یه عالمه سرخاب وسفیداب اینجا آمده بود اسم بچه‌شو ثبت میکردین.

ـای فضولیا بتو نیومده، مردیکه‌ی دهاتی‌ی احمق. زمین بهتون دادن هار شدین. خودت بزبون خوش‌برو والا میفرسم فراشا بیان بزور بندازنت بیرون .

درویش که دید الان است که این موقعیت هم از دستش میرود لحنش راکمی آرام وملایم نمود وگفت « قربان به بخشین ، ما دهاتی جماعت نمیدونیم چطورحرف بزنیم که خوب باشه، شما خوشتون‌بیاد. (صدایش را عاجزانه پائین آورد) من گاوکارمو فروختم فقط به خاطر ایکه پول ثبت‌نام داشته باشم. تومنطقه هیشکه همچی‌گاوکاری نداشت. ننه‌ش اگر بفهمه که اسم بچه‌ش ثبت نشده دق میکنه ، ما تمام کارامونو برا ای‌بچه ول کردیم .

ـحالا فهمیدم که دهاتی‌جماعت دروغ میگه. شماها پول‌ندارین؟ شماهاکه پولتون از پارو بالا میره الحمدالله که زمین‌دار شدین، هنوزهم یه چیزی طلبکارین ، با تمام این حرفها ما جا نداریم . میری بیرون یا

فراش‌رو صدا کنم؟

ـ هیچی عیب نداره، گیرم که بچم مدرسه نرفت. نرفت که نرفت. روزگار بازیهای خوبی داره، خودتون هم خوب میدونید.

مرد لنگ عصازنان جلو آمد و گفت «چرا اقد ظلم میکنین ؟ چرا فقط به ما ظلم میکنین ؟ چرا کمر ما رو میشکونین ، مردمو بی طاقت نکنین .

ـ کل‌رسول ـ کل‌رسول.

فراش درشت هیکلی تو آمد. فراشی که رشوه های بچه‌ها برای فرار از زنگهای راحت یا هنگامیکه دختر ها تعطیل میشدند قلچماق و نترسش کرده بود . دست بزرگش را به پشت آنها گذاشت و با احترام بیرونشان کرد .

درویش و علی‌پناه با سری از بار غم سنگین و دلـی پر درد از پله‌ها پائین آمدند. بیرون آفتاب تندی بود . گرما روی‌هم انباشته شده بود. سرایدار مدرسه پیدایش نبود. هیچکس پیدا نبود. هیچکس.

۹

زودی به‌گاراژ برگشتند. کاظم و زنش دراطاق بودند. یکردیف شیشه‌ی دوا درون طاقچه چیده شده بود.

کاظم گفت «بی‌ایمونی همه‌جارو گرفته. کسی دیگه‌حرف کـی‌رو باور نمیکنه . انگار وقتی قیافه های مارو می بینن شکمشونو صابـون میزنن . فکر میکنن واقعاً ما پول داریم . بدجور تو کله‌ی شهریا رفته ، رفتم دکتر سه ساعت معطلم کرد. میگم دکتر مابدبختیم یه‌کاری کنین که

پول نسخه‌کمتر بشه، بهم میخنده یه نسخه برام نوشته صد و ده تومن ، همش قرض همش قرض بدبخت شدیم رفت».

درویش‌گفت « همی قرضه‌کـه آدمو سر افکنده و اسیر و عبید میکنه. هر کس وناکسی هرحرفی زد باید بگی تو درست میگی قربان. یه زن سر پتی‌که تا نافش لخت بود اومد زودی اسم بچشو نوشتن‌ولی اسم مارو بعد از دوساعت بیرونمون کردن».

گفتگوگرم شده بود. نفهمیدندکه‌کی ظهر شد. ناهاری خوردند و استراحتی کردند .

عصر درویش وعلی‌پناه دنبال بچه‌های روستائی‌گشتند تا از آنها سراغ دبیرستانهای مختلف راکه پول ثبت نام‌کم میگیرد گرفتند. فردا صبحش کاظم و زنش با اتوبوس حرکت‌کردند . درویش برای زنش پیغام دادکه تا اسم علی‌پناه را ثبت نکنم به ده برنمیگردم.

مانند روز قبل صبح خیلی زود بیرون زدند. از این دبیرستان به آن دبیرستان . اینطرف شهر ، آنطرف شهر، هیچکـدام جا نداشتند ، هیچکدام . جواب ها مانند دیروز ، گاه مؤدبانه بیرون میکردند گاهی با تهدید .

زندگی ادامه داشت ولی نه برای درویش و علی‌پناه . گوئی در سیاهچالی گم شده بودندکه هیچ راه فراری نبود. هردو خسته بودند . هردو پشیمان بودند . هیچکدام یارای اینکه این موضوع را بهم اظهار کنند نداشتند. درویش بیشتردلش برای‌گاوکارش میسوخت.چون‌میدید که دیگر کارازکار گذشته است. خودش‌را تسکین میداد وتصمیم‌داشت که به هرنحوی‌که ممکن است کاررا تمام‌کند. و این فکرش را زیادتر کرده بود. سایه‌ی درختان افرا این قسمت از پیاده‌رو راکه آنها نشسته بودند فوق‌العاده خنک‌کرده بود.

آب تمیزی ازجوی خیابان میگذشت. علی‌پناه پاهایش را برهنه کرده بود و در جوی خیابان گذاشته بود. درویش هم همینطور ، چـه خنکی مطبوعی ، خستگی بـه آهستگی از کف پاهایشان همراه آب میرفت .

درویش توانست حواس خسته‌ی خودرا متمرکز کند. بی‌اختیار یادش به ناصرخان مالك قدیمی روستایشان افتاد . مالك حالا اجاره دار شده بود. آماده خور شده بود. خیلی خیلی دردسرش کمتر از آنموقع. دست آخر درصورت بالا وپائین شدن زمان‌اجاره ژاندارمری متعهدبود که اجاره را جمع کند وبه او بدهد. نه غمی ازنیامدن باران ـ نه‌غمی‌از به‌آب ریختن شلتوکها دراثر طوفان ـ نه‌گندم دیم ـ نه دعوا برسر آب نه آبیاری و نه‌کدخدائی. وبعد حسین‌علی‌که با پادرمیانی مالك‌بچه‌اش را به دبیرستان‌گذاشته بود.

حسین‌علی میگفت‌که مالك شخصیتی است. همه اورامیشناسند. خانه‌اش پراز اشیاء عتیقه است. پرازکتاب و شعر هم میگوید . تصمیم گرفت برای عصر حتماً بدر خانه‌ی مالك برود.

۱۰

سایه نیمه‌ی بیشتر گاراژ را پوشانده بود که درویش با علی پناه از اتاق بیرون آمدند وبسوی خانه‌ی ناصرخان حرکت کردنـد . تمام دکانها را چراغان‌کرده بودند تمام باپرچمهای نجیب‌سبز، چه‌روحانیتی شهر را پوشانده بود. درویش احساس‌کردکه علی‌پناه درعرض این دو روز فوق‌العاده خسته شده است . لذا ترجیح دادکه دنباله‌ی راه را بـا

تا کسی بروند. در خیابان خلوتی که منزل مالك در آن قرارداشت پیاده شدند. خیابان زیبا بود . پراز درختان سرو که یکردیف دو طـرف را پوشانده بودند . اگر گاهگـاهی صدای ناله‌ی موتور وسیله‌ی نقلیه‌ای پرنده‌ها را اذیت نمیکرد انسان فراموش میکرد که اینجا خیابان است . در خانه‌ی مالك ازبس بزرگ بود دیگر احتیاجی به پیداکردن نداشت. علی‌پناه پلاك در را خواند. زنگ کشیدند. کسی که در را باز کرد مردی بود از روستای خودشان که سالهاپیش نوکری‌را برزراعت ترجیح‌داده بود. بهمین جهت تا درویش را دید دست به‌گردن یکدیگر انداختند و همدیگر را بوسیدند.

ذوالفقار گفت «چه‌عجب یاد ماکردی، پسرته؟ ماشاءاله چه‌بزرگ شده. انگاری موقعیکه از ده بیرون اومدم تازه‌گیرت اومده بود؟اسمش چی‌چیه؟».

ـنوکرت علی‌پناه.

ـنور چشم منه ، بیا بریم تو اتاق خستگی در کن بعد برام بگو که چکار داری . باورکن که هروقت یکی از شماهارو می‌بینم اشك در چشمام جمع میشه، یاد وطن میفتم. از موقعیکه اصلاحات شده دیـگه کسی اینجاها پیداش نمیشه . مالك هم شب وروز دعا به جـون دولت میکنه. پول‌مفتی بی‌عرق دست‌گیرش‌میآد وشب‌تاصبح میزنن‌ومیخونن، نمیدونی چه خبره، دلم دیگه گرفته. میخوام مانند یه کفتر پر بزنم بیام اونجا آب رو زمین ببندم . شبها چراغ بادی‌رو بردارم برم سر خرمن صورتمو بزارم روگندما بخوابم. الاغی بندازم جلوبرم هیزم، تبربزنم. برم تو رودخونه ملاح کنم. دیوونه شدم. نه خوابی نه‌آسایشی، خواب من روزه، شب استغفراله. شبا تابوق‌سگ تریاك میکشن‌وعرق‌میخورن. بعد هی دست تکون میدن و شعر میخونن. هی میگن بلبل تو باغ غش

کرده، لب‌یار مثل توت فرنگی شده، ناف یار بادکرده- بعد تندتند برا هم دست میزنن. تازگی دوسه‌تا پیداشدن اونام‌شاعرن، یه شعرابی‌میگن که منکه هیچی ازشعر سر درنمیارم ازخنده روده‌بر میشم. ناصرخان و بقیه هم مسخره شون میکنن ، اونام برا یه حب تریاك میخندن و میگن شما ها درست میگین، شنیدم برا یکیشون هم کتاب چاپ کردن».

درویش پوزخندی‌زد. نمی‌توانست این حرفهارا اززبان‌ذوالفقار باور کند. ذوالفقار بفراست موضوع را دریافت «خیال میکنی شوخی میکنم درویش، نه بخدا ، یازده سال تو دست وپاشون کارکردم ، اکابر رفتم، سوادیادگرفتم. کتاب میخونم، بعضی‌وقتا میرم‌میشینم کنار مجلس وبه شعرهاشون‌گوش میدم. اونا وقتی مست و لولن آدمای خوبی‌میشن، یه زنم‌گرفتم».

-ولی تو ده که هیشکه نمیدونه.

-یه دختر تپل‌مپل بود همینجا کار میکرد. خود مالك دستمو تو دستش گذاشت.

-خاطرجمع بودی؟

-ناصرخان گفت باید بسونی. نمیتونسم تو روش نه بگم . از اون موقع به بعد به من مهربونتر شده حتی گاهی وقتام میگه ذوالفقار یه شعری برات ساختم میخونه و رفقاش میخندن . من ازش چیزی سر در نمیارم . یه حرفهائی توشه که هیچکدومشو تو کتاب های شبانه نخوندم .

چائی را در استکان ریخت وجلوی درویش وعلی پناه گذاشت. در همین هنگام در باز شد و زنی در آستانه‌ی در هویدا شد . چشمان درویش از تعجب باز مانده بود. خیلی خیلی نمکین، تپل و مپل، و چه لباسی، سلامی کرد و زود برگشت. تقریباً با رقص روبساختمان رفت .

خانه باغ بود. درختها و گلها منظم درجای خود قرار داشتند. شاید اگر جای یك بوته‌گل تغییر پیدا میکرد نظم خانه بهم می‌خورد.

ـ همی زنم بود.

ـ زنت بود ؟

ـ بله، چکار کنم خیلی قشنگه.

نگاهی بقد و قواره‌ی ذوالفقار انداخت. نحیف و ذلیل. بی‌دست وپا و بی‌نور وبعد به زن فکر کرد که پرروئی وشیطنت از سر و رویش میبارید. به پستانهای برآمده ولباس شهری تا بالای زانو ، زن ذوالفقار و اینجوری؟ اگر تو ده تعریف کنم کی باور میکنه؟»

ـ خب چکار داشتی درویش؟

ـ هیچی هرجا که پا زدم اسم بچمو ثبت نکردن . میگن دیره ، دیر اومدی . اومدم به ناصرخان روئی بزنم کـه اسم بچمو یه جائی ثبت کنه .

ـ کاری که نداره، براش مثل آب خوردنه. ولی حالا جلسه دارن، مگر نمی‌بینی چندتا ماشین تو خرند باغ وایساده ؟ دستور داده کسی مزاحمشون نشه، فقط زن من چائی ومشروبی براشون میبره.

ـ زن‌تو مشروب برا اونا میبره؟

ـ چه عیبی داره، کلفت خونن، خودش که نمیخوره.

ـ پس ما بریم صبح زود بیایم .

ـ نه کجا میخوای بری ؟ اینا حداکثر تـا یه ساعت دیگه بیشتر اینجا نیسن . شنیدم که آقا می‌گفت که امشب یه جائی دعـوت دارن ، کارت براشون آوردن . حـالا بعد از چند سال همدیگررو دیدیم . شام هستی. تعارف هم نکن. مطمئن باش که ضرری به‌من نمیزنی. اینجا هر روز اندازه‌ی ده خونوار خوراك زیاد میارن ده‌تا سگ‌دارن میدنش بـه

سگا و پشت باغ گودالی کندن میریزن اونجا.

آفتاب نشسته بود. تاریکی ازسایه‌ی درختها آغاز میشد.

۱۱

چند ساعتی گذشت. شامشان را خورده بودند . صدای پرنده‌ای گریان ازمابین درختها می‌آمد. پرنده‌ای که کمك میخواست وهیچکس پیدایش نمیکرد. پرنده‌ای که گم شده بود.

از پنجره های ساختمان نور زیادی به باغ میریخت . شب آب میشد. درویش دلش گرفته بود. علی‌پناه ه‌ـم همین احساس را داشت . درویش به زندگیش فکر میکرد و به زندگی ناصرخان. این‌نوع زندگی را درخواب‌هم نمیتوانست ببیند. درهای‌ساختمان یکدفعه بازشد.همهمه سراسر باغ پیچید. نور زیادتر شد.

چراغهای بیرونی ساختمان طوری روشن شد که انسان خیال‌می‌کرد لامپ الان میترکد. همه بیرون آمدند همراه باخنده وقهقهه. مست و شوخ و ولنگار. زنها هم بودند. بیشتر دوکاره با یك عالمه سرخاب‌و وسمه. موها چتر زده وپف کرده با رنگهای کسل کننده.

ذوالفقار دست درویش راگرفت ونزدیك عمارت رفتند.شوفرها ماشینهای سواری را روشن کردند . هیچکس به‌آنها نگاه نکرد . چون آنها کسی را ندیده بودند. آنها جزخودشان کسی‌را نمیدیدند. ناصرخان چشمش به‌ذوالفقار و درویش افتاد.

ـزراعت چطوره درویش؟ من تورو میشناسم .

ـما چاکریم قربان. ما همگی ارادت داریم.

ـباید کاری کنی که نسق زمین بیفته اینطرف جو . همونجائیکه پنج هکتار زمینای من قرار داره.

ـولی قربان مردم‌چی؟

ـکدام مردم ؟ کدخدا را دیدم رستم‌رو هم دیدم ، سیاوش هم همینطور. دیگه کسی نمیمونه، توهم به‌بقیه میگی. امسال‌باید خرج‌زیاد بکنم، آخه ناسلامتی میخوام انتخاب بشم.

مهمانها خندیدند.

ـولی شما که پول دارید بخرید.

این جمله دور از انتظار ناصرخان ومهمانها بود. یکی ازمهمانها نزدیك آمد وگفت «ناصرخان گرفتاری پیش اومده؟»

ـنه، فقط‌شانس که برمیگرده پالوده دندون میشکنه. یه‌موقع‌بود که‌کسی نمیتونست با من سؤال و جواب بکنه. حالا میگم نسق برنج‌کاری‌رو بندازین اونطرف جو میگه باید مردم راضی باشن. مردم کین؟ درویش خودش میدونه یا نسق یا هیچی، اومده اسم بچه‌شوثبت کنه، دیر آوردتش. خدام پارتیش باشه نمیتونه اسمشو ثبت‌کنه. همش دو روز به باز شدن مدرسه ها مونده. درویش من می‌تونم اسم بچه تو همین الان ثبت‌کنم، یادت باشه، خوب‌گوشاتو بازکن. (با دست اشاره به مهمانها کرد. هر کس که معرفی میشد لبخندی حاکی از خوشحالی برلبانش می‌نشست) آقای علی‌زاده مدیر دبیرستان ملی سعدیه.

آقای ثابتی مدیر دبیرستان ملی حافظ.

آقای کریمی مدیر دبیرستان ملی انوری.

آقای شهاب مدیر دبیرستان ملی فردوسی.

دیگه چی‌چی میخوای ؟ یه اشاره‌ی من کافیه که کارارو رو براه کنه. کاری که نداره نسق‌رو بندازین این طرف، امسال پشت‌جوی‌برنج

بکارین » .

یکی از مهمانها رویش را بدرویش کرد و گفت «مگر چه ضرری به حالتون داره؟»

درویش گفت «به حال من یکی هیچی ولی بعضی‌ها اصلا اونجا زمین ندارن ، باید همه یکی دوسه قفیز زمین بهشون بدیم . ولی قبول نمی‌کنن. چون کسی حاضر نمیشه که زمینای خوبشو بده به اونا . ولی اونطرف‌جو زمین زیاده میتونیم برا ناصرخان بذاریم کنار» .

ناصرخان با خنده به مهمانها گفت «اونجائیکه من میگم زمیناش بهتره سر آبه، مخصوصاً زمینای من که تمام پهلوچشمه‌ن. هکتاری‌هزار من برنج میده. درهرصورت درویش ما کار داریم زودی حرف بزن.

درویش حس کرد که اسم علی پناه ثبت شده است . فکر کرد که دیگر هیچ دوندگی ندارد. دست علی‌پناه در دستش میلرزید.

ـمن قبول دارم، ولی قول من از طویفه‌ی دون خودمه، کاری‌بکار تمام ده ندارم.

ناصرخان گفت «عیبی نداره ، شماها آدمای کمی نیسین هنوز ده رو شاخ شماها میگرده، بیشتر زمینای خوب مال شمان (رویش را بـه طرف مدیرها نمود) کدومتون اسم این بچه‌رو ثبت میکنین؟

علی‌پناه حس کرد که دارند اورا معامله میکنند.

آقای شهاب زودتر ازهمه گفت « ما یه جای خالی داریم ولـی شهریه باید بیشتر از دبیرستانهای دولتی بدن» .

درویش گفت «ناصرخان دستم بدامنت» .

ناصرخان گفت « آقای شهاب اومدی و نسازی بایـد اندازه‌ی دبیرستانهای دولتی ازش بسونی».

ـباشه اشکالی نداره، مگر بگیم نه میتونیم.

همه‌خندیدند. ناصرخان به‌درویش گفت «فردا صبح برو دبیرستان فردوسی اسم بچه‌تو ثبت کن» .

درویش چاکرانه قدم پس گذاشت «چشم قربان چشم».

ـ جریان نسق یادت نره.

ـ چشم‌قربان چشم‌قربان.

هنگامیکه میخواست از ذوالفقار خـداحافظی کند آهسته گفت « من میخواسم اسم بچه‌م ثبت بشه که شد . اگر شاهرگم بره بـه نسق موافقت نمی‌کنم، بیست نفر بدبخت میشن، هرکدوم با هفت هشت سر عائله » .

خیابان تاریکی ملایم و شاعرانه‌ای داشت ـ درویش و علی‌پناه هردو خوشحال بودند.

۱۲

اسم بچه‌که ثبت شد آمد گاراژ منتظر آمدن اتوبوس شد که از ده می‌آمد. قرار بود هرمز و ریحان وعبداله باپسرهایشان بیایند. عبداله و ریحان قول داده بودند علی‌پناه‌را ببرند پهلوپسرهاشان که اتاقی گرفته در یکی از محله های پائین شهر. دل درویش ومادر علی‌پناه ازاین‌بابت قرص بود. میدانستند که پسرشان پهلوی غریبه‌ها نمیرود. کسی هست که راهنمائیش کند. راه و چاه را به او نشان بدهد . چون تمام ناراحتیشان رها کردن بچه‌ای کوچك در صحرائی پراز آدم بود.

عبداله و ریحان و هرمز اثاثیه‌ی بچه‌هایشان را داخل تاکسی‌بار بزرگی ریختند. درویش و علی‌پناه هم همراهشان رفتند . علی‌پناه کـه

همبازیهای خود را گیر آورده بود دلش شکفته بود. آن حالت سکوت پیشین و غریبه‌گی را نداشت . می‌خندید . مردم را مسخره میکردند . تعجب میکردند. خشمگین میشدند . از اینکه روی رختخواب پیچهای خود نشسته بودند لذت میبردند . دلشان میخواست مسافت طولانی‌تر بشود تا بتوانند بیشتر سوار باشند .

تاکوچه هائیکه تاکسی‌بار میتوانست برود رفتند . بعد هرکدام وسیله‌ای را بکول‌گرفتند وحرکت نمودند. ازکوچه‌های تنگ‌وترش و پیچ در پیچ گذشتند . آفتاب نشسته بود ولی هنوز روز بود . صدای گنجشکها می‌آمدکه دعوا میکردند. درهرخانه‌ای سه چهارنفرزن‌نشسته بودند وغیبت میکردند. طبیعتاً رفت و آمد غریبه‌ها این‌حسن‌را برایشان داشت‌که لحظه‌ای هرچندکوتاه دست ازغیبت میکشیدند. وبه‌چیزهائی تازه‌تر می‌اندیشیدند. تمام نگاهها متوجه آنها بود. کلاه دوگوش‌نمدی، قیافه‌های آفتاب خورده وسوخته ولباسهای مندرس وپیش‌پا افتاده برای کودکان فقیر جنوب شهر هم جالب بود. ولی بچه‌هاکه پسر ریحان و عبداله و هرمز را میشناختند زیرکلاه هیچکدام از پدر ها نزدند بلکه با بچه ها خوش و بش کردند . چون سه چهار نفر از آنها همشاگردیشان بودند .

دیوار های خانه بحدکافی زهوار دررفته وخزه بسته‌بود. وآجر-های قزاقی قدیمیش پورمك‌زده بود.

زن صاحبخانه زود به اتاق رفت وچادری روی سرش انداخت‌و بیرون آمد. قیافه‌ای بظاهر متین و موقر داشت. حال و احوال کردند . خوش آمدید و این قبیل حرفها. سطح حیاط پنج شش‌پله ازکف‌کوچه پائین‌تر بود. بهمین جهت انسان خیال میکردکه درگودالی دفن‌میشود. دیوارها بلند و نمناك. حوض‌آبی بغایت سبز و کثیف. درها تخته‌ای و

رنگ‌ورو رفته. هر دریچه‌ای که باز شد سری بعلامت پرس‌وجو بیرون آمد. خانه پراز همسایه، پراز اشباح بدبخت وفقیر، پراز بچه‌های‌مفین وگیج. درویش از همان اول از این خانه خوشش نیامده بود. فکر کرد کجا برود. بچه‌اش را تنها دست که بسپارد.

در اتاق راکه قفل کوچکی به‌آن زده‌بود برایشان باز کرد. کفش فرش بود دست نخورده ، چراغ خوراك پزی کوچکی گوشه‌ی اتـاق گذاشته شده بود. ریحان آهسته بدرویش گفت «ما تابسون هم کرایه‌ی ای اتاقو میدادیم».

روی فرش های مندرس کف اتاق خاك مرده وسمجی نشسته‌بود. بعد از اینکه تعارفی برنج ومرغ صاحبخانه را دادند موضوع علی پناه را پیش کشیدند. ولی صاحبخانه راضی‌نشد. حرف ازاضافه کردن کرایه به میان آمد بازهم سرش را بعلامت نفی تکان داد. میگفت « سه نفر هم اینجا زیادین، آب زیاد مصرف میکنن برق زیادتر. از این‌گذشته مـن نمیتونم جواب همسایه ها رو بدم ، اصلا ای‌خونه خیلی شلـوغ شده ، طوری شده که صبحها مستراح نوبتشون نمیشه ، گه خوردم خونه رو همسایه نشینی کردم. اگر شوور خدا بیامرزم زنده بود کی میذاشتم سر هزار گروه تو خونم واز بشه ، اصلا تو این اتاق جای رختخوابشون هم نیس.

درویش گفت «اینا بهم صلاح میرن، بچه‌ی‌من چشم وگوش‌بسته و تنهان» .

زن‌گفت «تا دلت بخواد تو این شهر اتاق، ولی مگر کسی‌حاضر میشه یه بچه‌ی کوچکو تو خونش راه بده. اصلا مگرهمه مثل منن ، دو روز دیگه از بچه‌ت یه نوکرمیسازن. آنقدر فرمونش میدن که راه دهو میگیره و فرار میکنه . یه روز بهش میگن حوض خالی کن ، وقت و

بیوقت صداش میزنن برو نون‌بسون بروگوشت بسون فلان‌کار کن فلان کار را نکن».

زن نفسی تازه کرد. درویش از این حرفها دلش بیشتر شور زد. همسایه‌ها تمام جمع شده بودند. نیمه‌ی حیاط کوچك را آدم گرفته‌بود. پیرعجوز، جوان، زیبا، ترگل‌و ورگل، زشت و افاده‌ای، جاهل،شوفر، سوفور، همه وهمه ترکیب جالب و درهم جوش عجیبی بوجود آورده بودند.

یکی از همسایه ها گفت «زینت خانم روز اول کـه اومدم بهت گفتم، شرط کردم که بیشتر از دوسه همسایه نباید بیاری، حالا که آوردی هیچی، ما تو روت نیاوردیم ولی دیگه نمیشه زیادش کرد. اینام پارسال اینجا بودن، فرششون هنوز تو اتاقه نمیشه فرستادشون‌رفت جای‌دیگه. اصلا مگرما آسایش نمیخوایم».

زن رویش‌را بتمام همسایه‌ها کرد وگفت «من که نگفتم‌ها، که‌شما واویلای پیش ازمرگ میکنین».

بعد به هرمز و ریحان و درویش گفت « راضیشون کنین ، به من ربطی نداره، منکه ضرری نمیکنم تازه پول زیادتر هم میسونم».

هوا تاریك شده بود . چراغهای حیاط را روشن کرده بودنـد . چراغها از مدفوع پشه‌ها سیاه شده و کثیف بودند نوری کثیف به درون حیاط ریخته میشد. درخت بتابی بزرگ خانه را اندوهگین کرده بود. و نور هم حزن را بسر وصورت درویش می پاشید. درویش رویش را به طرف مردی که میپنداشت همه از او حرف شنوی دارند نمود و گفت «اگر اجازه بدین بچه‌ی‌منم پهلو بچه‌ها بمونه، سه‌تا هسن میشن‌چهارتا، چه عیبی داره».

مرد صدایش را کلفت کرد وگفت «خیلی هم عیب داره ، سر تا

پاش عیبه، ما همه‌مون عاجزیم منتها روخودمون نمیاریم».

یکی از زنها گفت « کاری که نداره، من تو همی کوچه یکی رو میشناسم که یه اتاق خالی داره، حاضرم خودم همرات بیام» .

دل علی‌پناه ازجا کنده شد . این برایش وحشت آور بود که تنها باشد. اشك در دل چشمانش دور زد ومظلومانه به مردم نگاه کرد.

یکی دیگر گفت «خونه به‌اینجا نزدیکه، میتونن همراه هم برن و بیان. اصلا چرا دولت همونجا یه کلاس هفتم براتون واز نمیکنه کـه مردمو تو عتابه نندازین» .

ریحان گفت « کی دلش میخواد که بچه‌ش ایلون و ویلون بشه . ازبس نامه نوشتیم مردیم. میگن معلم نداریم. سه منطقه پهلوهم هست. تو هر کدومش دبیرستان بازبشه فرقی نداره. همش نصفه روز راهه، نه ماشینی هست نه‌جمعیتی. راحت ومعقول درس‌میخونن. شماهابخیالتون ما راحتیم که بچه مونو تو یه شهر غریب ول میکنیم».

هیچکس حرفی نزد. علی‌پناه خودش را بسوی بچه‌ها میکشید . شاید فکر میکرد اینطور حس ترحم مردم برانگیخته میشود . یا دلشان میسوزد .

مرد گفت «مگر تو نمیخوای کرایه بدی؟»

درویش گفت «چرا، پیش‌پیش میدم».

ـ بیاهمراه زن،ن‌برو خیالت تخت‌باشه. توهمین کوچه‌ن.خونه‌ی کل‌مرتضی قصاب. آدم بدی نیس.

درویش باردیگر به زن صاحبخانه نگاه کرد. ولی دید ساکت تر از همه نشسته است . دیگر ایستادن را صلاح ندانست . نمی توانست بیشتر از این خودش را کوچك کند. دست علی‌پناه را گرفت و همراه صاحبخانه و زنی که نشانی اتاق را داده بود ازخانه بیرون آمدند.

۱۳

کوچه تاریك بود. در تمام کوچه فقط یك لامپ کار گذاشته بودند که آنهم نورش بزور بزمین میرسید. خانه زیادهم دور نبود. باز درویش دلش آرام شد چون با بچه‌ها دریك کوچه بودند. به‌علی پناه دل داد. سعی کرد حالت اضطراب را از چهره‌اش پاك کند. اما علی پناه خیلی گرفته و غمگین بود. درویش صادقانه هرچه که می اندیشید برای زن صاحبخانه گفت و بچه را دستش سپرد. قرار شد که ماهی سی تومان کرایه بدهد یا اگر صاحبخانه برنج خواست ماهی پنج‌من برنج‌خوب. علی‌پناه هم خوشحال بود. چون درچشمان زن بارقه‌ای ازمحبت میدید و وجود رفقایش‌را نزدیك خود احساس میکرد.

فردا صبح درویش دست علی پناه را گرفت و ببازار رفتند و مایحتاج وظرف وظروف را خریدند. اتاق آماده‌شد. فرش‌شد. درویش خیلی به علی‌پناه حرف زد. از بسیاری چیزها اورا برحذر داشت.

دیگرعلی‌پناه هیچ کم و کسری نداشت. صبح‌زود ریحان‌وعبداله وهرمز و درویش راهی روستا شدند. بچه‌ها تمام آمده بودند تو گاراژ که کلی سفارش و تأکید روی افکارشان و رفتارشان، که شبها زودتر به خانه بروند که به صاحبخانه سفارش کرده‌ایم که اگر ازسرشب لحظه‌ای دیر تر بخانه رفتند آنها را راه ندهد وسفارشی به قریب شوفر که‌نامه‌ی آنها را بیاورد ونان وبرنجی که میفرستند به‌آنها تحویل دهد. اتوبوس به آهستگی از درون گاراژ خارج شد. درچشمان علی‌پناه تنهائی‌عظیم- هراسی عظیم خانه کرده بود. و این دلشررا شکسته بود. فردا صبح باید

به مدرسه میرفت. این محیط جدید دلش را میزد. طوری در فکر رفته بود که هیچ چیز نمی‌فهمید. بی‌اراده دنبال رفقا راه میرفت. بی‌خاصیت می‌خندید.

آفتاب تقریباً بوسط آسمان رسیده بود که از باغ‌ملی بیرون آمدند. از بازار وکیل گذشتند ودر کوچه پس کوچه‌ها گم شدند. خوراکشان را مختصر بیرون خورده بودند.

صاحبخانه به او گفت «ناهار خوردی؟»

سرش را بعلامت تأیید تکان داد. زن گفت « اینجا رو درواسی نکن، غریبی نکن، هرچی که خواستی بگو».

این دلسوزی‌ها جای اینکه به علی‌پناه قوت قلب بدهد چشمانش را پراز اشك کرد. زود به اتاقش رفت و زن را درتعجب غریبه‌ای نگه داشت. یك زیلوی بزرگ کف اتاقش انداخته شده بود. یك بشقاب و دوکاسه ویك قابلمه‌ی کوچك، چراغ خوراك‌پزی ویك شیشه پراز نفت مجموعه‌ی اثاث‌اتاقش را تشکیل‌میدادند.

سرش را روی رختخواب پیچش گذاشت و بفکر دور و درازی فرو رفت. محیط وسیع صحرا- گندمها- باغ و رودخانه‌ی پر از آب- برف و اجاق پر آتش، برنجزار و نشای شلتوك که تا زانو درگل فرو میرفت. باغ خان، افتضاح یارعلی که اول ازهمه او دیده بود. چماق‌ها وبیلها. دعوا برسر آب. بهمه چیز فکر کرد. اندیشید که‌یك ساعت‌دیگر پدرش به ده میرسد. مادر خوشحال کنار ماشین ایستاده است. حال و احوالی میکند. میگید اسمش ثبت‌شد؟ پدرمیگوید «بله‌ثبت‌شد»میگوید «برای‌اسم‌ثبت کردن، اتاق‌پیدا کردن ناراحتی‌نکشیدی ؟» پدر میخندد و میگوید «درهرحال اسمش ثبت شد» بعد کدخدا می‌آید همه می‌آیند. همه از پدر احوال علی‌پناه تنها را میگیرند. شب با برادرها و خواهر

کوچکش دورهم مینشینند مادر خیلی خوشمزه برنج میپزد . آدم دلش میخواهد که انگشتانش را نیز بخورد . پدر گفته است که مواظب باش پولت را زیادی خرج نکنی. درشهر غریب اگر آدم پول نداشته باشد حتماً باید گدائی کند . هرچند که پدر سفارشش را به حاج حسین کرده است که هر وقت احتیاجی به پول پیدا کرد به او بدهد . ولی او باید مواظب خودش باشد. او نباید پول کم بیاورد. نان تنك که دارد، نمش میزند با تخم مرغی که برایش فرستاده‌اند میخورد. عادت دارد. بیشتر اوقات نان خالی خورده است. غلتی‌زد وبه در اتاق نگاه کرد.شیشه‌های رنگارنگ در نور را می‌شکستند. رنگی میکردند. بیرون آفتاب بود و کمی باد .

«چه گاوکار خوبی داشتیم. میدونم پدر از من دلخوره. میدونم پدر مجبوری گاوکارشو فروخت. وحالا هراز گاهی سر مادر داد میزنه و سرکوفت میده».

در همین افکار بود که پرنده های بی نام خواب روی مژه های چشمانش نشستند. دنیا بنظرش تاریك شد. حس کرد که دارد میمیرد.

۱۴

هنوز غروب نشده بود که درکوچه را زدند . نشسته بود برای بچه‌های صاحبخانه از روستا تعریف میکرد. بچه‌ها با تعجب به گفته‌هایش گوش میدادند. چون بعضی از لغتها را بزبان خودشان می‌گفت ، بچه‌ها معنیش‌را نمی‌فهمیدند واورا مجبور میکردند که برایشان توضیح بدهد و اوگیر میکرد. اوهنوز کلمه دراختیار نداشت. بهمین‌جهت غمی

عجیب‌گریبانش را میگرفت.

بچه‌ی صاحبخانه دوید و در را باز کرد. سه‌نفر همراه واردحیاط شدند. با رختخواب پیچ وچمدان و خرت و پرت. علی پناه براق شده بود و آنها را مینگریست . تقریباً پانزده شانزده ساله بنظر میرسیدند . اثاثیه را بردند در اتاقی که جنب اتاق علی‌پناه بود و بی‌گفتگو مشغول باز کردن اثاثیه و فرش کردن اتاقشان شدند. پسر به علی‌پناه گفت «کلاس چهارمن، قوم وخویش بابامن، پارسالم اینجا بودن».

علی‌پناه آهسته آهسته بسوی آنها جلب شد و کنار اتاقشان‌رفت. آنها اورا به‌بازی‌گرفتند. ازش خواستند که کمکشان کند. زن‌صاحبخانه از خرید بازگشت. قیافه‌اش چندان خوشحال نشان نمیداد. زیاد با آنها گرم نگرفت. هنگام شام‌صدای علی‌پناه‌زد وخوراك بچه‌هایش وعلی‌پناه را علیحده کشید و دستشان داد.

صبح علی‌پناه خیلی زودتر ازمعمول بلند شد. بادخنکی‌میوزید. درخت بتابی‌گوشه‌ی حیاط که بلندیش تاپشت‌بام‌میرسید زیبائی‌مهربانی داشت. گنجشکها از روی شاخه های درخت به لبه‌ی حوض میپریدند و از آنجا روی رخ بام و بعد سری به خانه‌ی همسایه میزدند. آب حوض کمی سیاه میزد . لحظه به لحظه که نور بیشتر می شد آب هم روشن‌تر میگردید .

لباسش را پوشید و رفت پشت در خانه‌ی بچه‌ها، رویش نشد که در بزند. روی سکو نشست و پاهایش را تکان داد. کوچه باریك بـود. آفتاب سر زده بود ولی هنوز نورش درون کوچه پاشیده نشده بود . به سیم برق نگاه کرد. دو گنجشك آمدند رویش نشستند. حس کرد که‌یکی از آنها میگرید. یکی‌از آنها مینالد. اشك‌چشمش بکف قلوه‌کاری کوچه میریزد. دلش‌گرفت. دلشوره‌ای تلخ به او روی‌آورده بود. تاکنون در

زندگیش سایه‌ی پرقدرت مادرش، سایه‌ی زیبای طبیعتی که در آن رشد کرده بود بالای سرخود میدید. ولی حالا پدر که فرسنگها دور است و مادرهم که همینطور. تنهای تنهاست.

چشمانش پراز اشك شد. ازاین محیط غریبه، ازهمه‌چیز. چطور زندگی کند؟ خوراك بخورد؟ مثلا صبحانه چی بخورد؟ اصلا تاکنون این افکار خیلی خیلی ساده را بخود راه نداده بود. پدر تا سرحرف میشداز پسرهای هرمز وعبداله و ریحان حرف میزد . میگفت هر کار که آنها کردند توهم بکن. پدر از تنهائی وبی کسی وبی‌دست وپائی صحبتی به میان نیاورده بود. پدر از ریشخند بچه‌ها در سرکلاس حرفی نزده بود. از لهجه‌ی لریش، از طرز راه رفتن ونشستنش که لبهای بچه‌های شیطان را بخنده باز نبینند. مدرسه بیش از اندازه نو بود. میزها مرتب ـ معلمها گاهی مهربان ، زمانی غمناك، گاهی خشم آگین که چه بشود ؟ پدر به او نگفته بود که هشت تمام معلمها گروی نهشان است . پدر نگفته بود که اگر معلمی چکش واخورده باشد، اگر بازنش دعوایش شده باشد، اگر یك روز حقوق دیرتر به‌صندوق ریخته شده باشد. اگر ترفیع پس‌ازده سال نیامده باشد بچه‌ی بدبخت باید جبران تمام مافات را بکند. کتکی بخورد. لغتی سخت ازش پرسیده شود. تاعقده‌ی آقای معلم خالی‌شود.

روزهای اول و دوم تا آخر هفته بارها تصمیم گرفت که به روستا برگردد. ولی یواش‌یواش زندگانی برایش قابل هضم میشد. عادت‌چیز خوبی است. خوراکش را بیشتر همراه بچه‌ها میخورد و دوسه دفعه‌هم بسینما رفته بود. چشم وگوشش تازه بازمیشد. این فیلمهای فارسی ، پاچه وپستان لخت وهماغوشی بصورت‌مستهجن، بازدرفیلمهای‌خارجی به این مسائل جنبه‌ی شاعرانه وزیبا میدهند. ولی درفیلمهای فارسی رك و راست. بساده‌ترین صورت ممکن «من‌میخوام» واینها برای‌ملت‌رشید

ما خودآموز زیبائیست. هرچندکه شنا یاد ماهی میدهند. علی‌پناه چه چیزها که نمی‌فهمید. و آن اصرار پدرش که اصلا گرد سینما و این قبیل حرفها نرود. رفقا میگفتند که به پدرت نگو، حتماً از ترس‌هم که بوداین موضوع را به‌پدر روآورد نمیکرد. مسأله‌ی دیگری که‌سخت اورابخود مشغول داشته بود. مهربانی خارج از اندازه‌ی همسایه‌های غریبش‌بود. مخصوصاً سه بچه‌ی شهرستانی که تازه پشت‌لبشان کرك درآورده‌بود. بیشتر شبها اورا به اتاقشان دعوت میکردند. حرفهای بیخودی میزدند. بیشتر تعاریفی از پائین‌تنه و این قبیل حرفها و عکسهائی که مخفیانه از جلوی سینماها خریده بودند به علی‌پناه نشان میدادند. تا پاسی ازشب‌با آنها میگفت و می‌خندید. ولی دیگر میترسید. ناگهانی حس کرد که اندازه‌ی مرگ از آنها میترسد. آخر شبها که برختخواب میرفت،زندگی اینجا را با روستایش مقایسه میکرد. نه درو، نه هیزم، نه‌بردن‌گوسفندها دنبال چوپان، نه علف جلوی گاو ریختن، نه طویله، نه‌کثافت، نه پهن نه شپش نه هیچ چیز، مدرسه تمیز و سالم. بچه ها از ریشخندکردن او خسته، زن همسایه که مهربان بود و اولین قسط برنجش را دریافت داشته بود. شب و روز از قد کشیدن خارج از اندازه‌ی برنج تعریف میکرد.

۱۵

زن از صبح زود شروع کرد به نان پختن. چقدر سعی میکرد که نانها نازك وقشنگ از آب دربیاید. نسوزد. آفتاب آهسته آهسته پهن میشد. درویش صلات ظهر از صحرا آمد. خسته و کوفته و وامانده.

صورتش درهم رفته وسوخته بود. خاك بویناك صحرا باعرق صورتش درهم شده بود. دلخوری عجیبی در روح خـود احساس میکرد . زن آفتابه ولگن آورد. درویش روی پا نشست. «دیگه خورد وخمیرشدم. با هزار مکافات دو گاو گیرآوردم. زهوار در رفته و زپرتی. ازبس‌هین وهون کردم نفسم بند اومده. یاد گاوکار خودمون بخیر، میرفت ته زمین و برمیگشت، بدون اینکه لازم باشه یه‌تر که بهش بزنی. اونوقت‌گاوکار هرکی‌رو میگرفتم فرداش گاوکار منو میگرفت ، حالا چه جوری میشه تلافی کرد. اصلا شاید یه روز نخواستن گاوکارشونو بهم بدن،زیرمنت مردمم ۰ یه پای گاوکارشون خم میشه از تو زمینشون هی میندازن کـه «مواظب‌باش» خودشون میدون‌میان سه‌ساعت دست‌به‌پاش میمالن‌به‌بینن باکیش نشده. دیگه غرور برام نمونده.

زن میخواست موضوع علی‌پناه را پیش بکشدکه دید بااین‌زمینه هوا خیلی پس است. متکائی برای درویش‌گذاشت. درویش تاسرش‌بر روی بالش قرارگرفت به خواب عمیقی فرو رفت . زن تخم مرغها را آورد وبا کاه درون قوطی‌گذاشت‌که نشکنند. کیسه‌ای پر از برنج و بعد قند وچائی‌ونان‌را درست وحسابی پیچید. درویش‌که ازخواب بیدارشد چائی آماده بود. آفتاب دور میشد. حیاط کوچکشان را سایه پوشانده بود . دیگر باد پائیزی‌که خنکی دلپذیری داشت هراز زمانی میوزید . روح را به نشاط می‌آورد.

درویش به حیاط‌آمد وروی چوبی‌که‌گوشه‌ای انداخته شده بود نشست .

ـنون‌پختی؟ میخواستی از روغن خوبو براش ورداری ، ممکنه روغن نباتی تو غریبی مریضش‌کنه، تخم مرغهارو خوب تکون‌بده‌ببین کدوماش لقه، لقهارو براش نذار.

زن قلبا خوشحال شد. چون خیالهای باطلی میکـرد . درویش فهمید که چه درمغز زنش میگذرد .

ـتوخیال میکنی که من پشیمونم که علی‌پناه‌رو گذاشتم شهر.دلم نمیخواد گاهی ای‌خیالو بخودت راه بدی.

ـمن کی همچوخیالی بخودم راه دادم. فقط میگم کاری که شده دیگه نباید حرفشو زد . حالا تا صد سال دیگه حسرت گاوکارتو بخور برات گاوکار نمیشه. پولشو که دور نریختی یه سرو سامونی بکاربچه‌ت دادی .

ـمن کی حرفشو زدم. میدونم که حیوون نفس‌دار موندن نداره. آهی و دمی. کی تاحالاگاوکارش ده سال عمر کرده ؟ هیشکه . علی پناه پسرمونه. هرکاری که براش بکنیم یه روز تلافی میکنه . اگر من حرفی میزنم از بدبختیه. حدیث بدبختیه که هیچوقت تمومی نداره . حدیث زندگیه .

درویش سیگارش را خاموش کرد. زن از ته‌دل خوشحال بـود. چون اندیشه‌ی مشترك، درد مشترك به او قوت قلب داده بود . درویش بلندشد وازخانه بیرون‌رفت. بادملایمی ازروی مزارع شخم‌زده‌میوزید. پرنده ها خوشحال بودند. آفتاب بوسیله‌ی سایه درو میشد. هوا لذت‌ـ بخش بود. درویش آمدکنار قلعه و پهلو کدخدا و بقیه نشست. زن هم تمام ظرفهای کثیف را توی مجمعه‌ای گذاشته بود وآورده بود لب جو که بشوید .

زنهای دیگرهم کنار جوی بودند. آب جوی درهم وبرهم بود. گلی ودست خورده بود. هرکس که ظرفهایش را خوب‌گل‌مالی میکرد میبرد بالای جوی که آبش تمیز بود وطاهر میکرد. بچه‌ها باتوپ‌لته‌ای کنار قلعه سر وصدای زیادی راه انداخته بودند .

همهمه‌ی بچه‌ها نگذاشت که مردم صدای اتوبوس قریب را بشنوند. تنها از پیچ کوچه باغ که نمودار شد. صدایش آشکارا بگوش مردم رسید. همه حرفهایشان را بریدند. بچه‌ها دست از بازی کشیدند. درویش و زن خوشحال که اتوبوس آمده است . چون هیچوقت مطمئن نبودند که اتوبوس سالم میرسد . مسافری از این روستا درون اتوبوس نبود . درویش نزد قریب شوفر رفت که سفارش نان و برنج را بکند تا فرد اقریب آنها را به‌علی‌پناه بدهد و احوالی هم بگیرد. ولی با کمال تعجب دید که قریب خودش به طرفش آمد. سر را کنار گوش درویش برد. زن وحشتزده نیم‌خیز شد و روبه آنها دوید. سر در گوش بردن قریب و دویدن مادر علی‌پناه مردم را حسابی دست‌پاچه کرد. همه دلشان گواهی‌ی بدی میداد. آسمان رنگ خون گرفته بود. خورشید بالای کوه کشته شده‌بود.

ـصبح اومدگاراژ باالتماس بهم گفت که بیارمش، خیلی ناراحته، صورتش یه کمی خونی بود که واداشتم شست. ازشهر تا اینجا یه کلام حرف نزده.

ـحالا کوش؟ کجان؟

ـبالای ده پیاده شد. نیومد تو ده، او خیلی میترسه ، معلوم نیس که چطور شده. هرکاری کردم که بهم بگه چطورشده نگفت.

درویش و زن روبه بیرون روستا دویدند . کم کم برگهای خشك کوچه باغ را میپوشاند. کدخدا ومردم دورا دور دنبال درویش وزنش حرکت کردند . زنها هم همینطور . شك و دو دلی گریبانشان را رها نمیکرد. همه ازچیز نامفهومی، چیز ناپیدائی در وحشت بودند.

درویش و زن از کوچه‌باغ گذشتند. صحرا جلوی دیدشان آشکار شد. خورشیدنبود ولی خونش آسمان را ازریخت انداخته‌بود. علی‌پناه روی تخته سنگی نشسته بود وبکوه مینگریست. سر را که بلند کرد وپدر

ومادر را دید بی‌اختیار بغضش ترکید. اشك مفری یافته بود. مثل اینکه سالهای سال این چشمها اشکها را ذخیره کرده بودند. اشکها تمامی نداشت. مادر سرش را توی بغل گرفت. درویش قیافه‌ی وحشت زده و بدبختی داشت علی‌پناه خیلی سعی کرد که صحبتی بکند ولی زبانش را گم کرده بود. کلمه‌ها را گم کرده بود.

«ترا بخدا منو بکش ولی شهر نفرس»

زن هنوز گیج بود ولی مرد بفراست همه چیز را دریافته بود.

« اگر خواستی منو بفرسی شهر خودمو میندازم تو رودخونه، هرروز برات هیزم میآرم، صبح وظهر، میرم کوه».

درویش نگاهی به آسمان انداخت وسرجایش چین‌شد. همه چیز در نظرش تاریك میآمد. فقط دید که گاوکار بزرگی درون دره‌ای عمیق پرت‌میشود. سرش‌را روبروستا گرداند. مردم را دید که بصورت‌اشباحی ساکت وصامت به‌او مینگرند. علی‌پناه میگریست. کدخدا وریحان‌جلو آمدند. زیربغل درویش‌را گرفتند. درویش‌خودش را کنار کشید. خودش را نجات داد. دست علی‌پناه راگرفت و رو بروستا حرکت کرد. دست کوچك علی‌پناه درون دستهای بزرگش میلرزید.

شیراز ۵۰ر۳ر۲۹

باشگاه ادبیات

از همین نویسنده:

منتشر کرده‌ایم

دهکدهٔ پرملال (چاپ دوم)

کوچه باغهای اضطراب (نایاب)

شب (نمایشنامه)

منتشر خواهیم کرد:

غمهای کوچك (مجموعهٔ ۲۰ طرح)

سقزی (داستان بلند)

دف برای عروسی همسایه

(داستان بلند)

قصه‌های مردم فارس

از ابوالقاسم فقیری

منتشر شد

مرکز نشر سپهر

تهران ، شاه‌آباد ، اول خیابان ملت ، تلفن : ۳۱۸۳۰۹

شمارهٔ ثبت ۱۰۳۴ مورخهٔ ۵۰/۹/۲۲

۸۰ ریال

طرح روی جلد ارهنرمند ارزنده : غلامحسین صابر